

وی بهر پرده در و از پرده در
در قیاس است و تو بیرون از قیاس
وز تو جز تو هیچکس آگاه نیست
ذات تو بیرون ز حد وهمهاست
چون درآید وصف تو در چند و چون
نور حسنت آشکارا در جهان
کز فروغ نور خود داری جلال
گر چه خود محجوب از دیدار تست
جلوه روی تو در آئینه‌هاست
حسن تو بیند و از دید تو کور
سوز و امق از تو عذرا آلتی است
وز غلط گویند عذرا بود یار
خود نکوئی جلوه ز آن رو بود
کو فکنده شور در برنا و پیر
آشکارا از عیان و از نهان
مانده کرسی واله و حیران تو
وز زمینها برده هجر تو مدار
روی مه از شوق تو تابان شده
روز خاك از درد هجرانت شب است
دیده آب از هوای تو تر است
چشم ابر از شوق تو گریان بود
آتش شوقت بود در غرب و شرق
وز غمت شب تیره و نالان بود
در هوایت سر برون آرد ز خاك
پای در گل سرو از رفتار تو است
سنبل از درد تو افسرده دماغ
باشدش از عشق روی تو روان
در هوای تو پر او باز شد
مرغ را در گردن از عشق تو طوق
نالیشان از درد هجر روی تست

ای منزله پرده‌دار پرده‌در
چون سرایم من سپاست کان سپاس
لایق ذکر ثنایت جز تو کیست
وصف ما اندر خور اوهام ماست
ما همه در چند و چون و تو برون
کنه تو در پرده حسنت نهان
این چه حسن است ای جمیل بيمثال
هر که بینم عاشق رخسار تست
آتش شوق تو اندر سینه‌هاست
سوی تو پویند و از کوی تو دور
شور مجنون از تو لیلی آیتی است
از خطا خوانند لیلی را نگار
هر که بینی طالب نیکو بود
این چه حسن است ای جمیل بی‌ظیر
نور حسن تست در کون و مکان
عرش اعظم گشته سرگردان تو
آسمانها در هوایت بی‌قرار
سینه خور از غمت بریان شده
آتش از شوق جمالت در تب است
باد از سودای تو جولانگر است
رعد از درد غمت نالان بود
سوز عشق تو است اندر جان برق
روی روز از شوق تو تابان بود
هر کجا روید گیاهی سینه‌چاك
چشم نرگس باز بر رخسار تو است
لاله را بر دل ز سوز تست داغ
هر کجا جنبنده گشته روان
طایری هر جا که در پرواز شد
ماهیان غرقند در دریای شوق
طایران را آشیان در کوی تست

بلبل از گل طالب رخسار تست
جمله عالم اسیر حسن تست
سر حب تست در کون و مکان
جملگی سرمست صهبای تواند
هریکی چون شیشه و حسنت چومی
ما همه مرآت حسن روی تو
لیک هر یک در خور خود مظهریست
چون مرایای صغیرند و کبیر
لیک روی جملگی سوی تو است
تخلیه از هر چه جز تو کرده‌اند
تخلیه‌شان سر قول لاستی
جمله با این لا و الا ذاکرند
ذکر ما اندر خور مرآت ماست
تو منزله از صفات کاینات
چون ملوث با منزله در شود
لیک هر یک ذاکر حسن توایم
در طوایف از اعاجم وز عرب
هر کسی نامد تو را در لفظ خویش
آن یکی گوید خدا و آن یک اله
جملگی در قصد ذات مؤتلف
جمله عالم حروف نام تست
جمله حسن تست در مرآتها
ذاتها خود نام نامی تواند
نیست نوری غیر نور روی تو
کور باد آن چشم کو رویت ندید
بسکه نورت در جهان پیدا بود
زین سبب از دید تو گشتند کور
چونکه درک چیزها از حد شود
نور رویت را نه حد و منتهاست

«در تشبیه جویندگان حقیقت بمایان و آب»

قمری از سرو عاشق رفتار تست
درد ایشان جمله درد حزن تست
کو فکنده شورشان در جسم و جان
جملگی در وجد و شیدای تواند
نیست پیدا غیر حسن تو ز وی
کاندر او پیداست روی و موی تو
از صفات حسن رویت مخریست
در خور خود هر یکی از تو خبیر
مرجع و مأایشان کوی تو است
تحلیه از عکس رویت برده‌اند
تحلیه‌شان شاهد الاستی
گر چه از ذکر ثنایت قاصرند
همچو نفی ما همه اثبات ماست
ما ملوث از صفات و از ذوات
ذات مطلق با صفت اندر شود
گر چه نامت در حروف خود بریم
در لسان هر یکی داری لقب
خواندت آنسان که ویرا هست کیش
و آن دگر تاری و آن دیگر شراه
گر چه باشد نامهایشان مختلف
هر چه جز تو شمه ز اکرام تست
نام نامی تو اندر ذاتها
جلوه حسن گرامی تواند
نیست چیزی غیر ذکر خوی تو
چيست غير از جلوه رویت پدید
از حد اوهایشان بالا بود
از مقام درک تو گشتند دور
هر چه را حد نیست از مدرک رود
پس برون از حد درک ماسواست

مایان را گشت روزی دل کباب
کو بکو گشتی که یا رب آب کو

آن شنیدستی که اندر فهم آب
هر یکی شد از پیش در جستجو

من شنیدستم بعالم آبهاست
هر چه گردیدم ندیدم يك نشان
این همانا صحبت لاطائلی است
و آن دگر گفתי که عمرم بיעد است
بس شنیدم بی مسمی نام آب
آن دگر گفתי که این بیجاستی
گر بجائی واقعا دریا بدی
آن قدر دیدیم سیاحان حوت
روز و شب اندر طلب بودند زار
هیچکس از او ندیده يك نشان
این همانا قول بی مغزی بود
آن دگر گفתי که دیدم ماهیان
از خفایای امور آگه بدند
خدمت هر يك نمودم سالها
من ندیدم هیچیک بدهد خبر
این همانا قول خام باطلی است
آن دگر گفתי که بیهوده سخن
عمر ما هر يك بود چندین هزار
گر بدی این نام بی معنی و اصل
خود کجا دیدید باطل مستدام
حرف باطل لامحاله طی شود
حل هر مشکل ز شخص کامل است
هر متاعی نزد هر استاد نیست
شکر از قناد و جو از زارع است
از منجم اختر و طب از طیب
جامه از بزاز و تیغ از صیقلی است
هر متاعی را ز استادی طلب
حاجت خود را ز هر دکان مجوی
شکر از هند است و تنزو از ختاست
گر تو را حاجت سوی مغرب بود
هر چه گردی سوی مشرق پی سپر
کی ز خودبینان خدا گردد پدید

بهرهای بیحد و بی منتهاست
در جهان نز بحر و نه از آبشان
نیست چیزی بلکه قول قائلی است
سیر من در ملك عالم بیحد است
جان من از حسرت آن شد کباب
همچو عنقا اسم بی معناستی
يك نفر از حال او مخبر شدی
کز هوای آب بیردند قوت
نه یکی نه دو نه سه بل صدهزار
گر بدی یکتا بدیدی ز آن میان
شبهه در ذهن هر جاهل شود
مطلع بودند بر هفت آسمان
جمله روی زمین را پا زدند
محرم ایشان بدم در حالها
یا بگوید یافتم از آب اثر
قصه از زیب معنی عاطلی است
نیست ممکن طول آن اندر زمن
می شنیدیم آب هر يك از کبار
رشته این داستان میگشت فصل
که بود اندر جهان نامش مدام
از میان نام و نشانش میرود
هر سخن را اوستادی عامل است
گندم و جو لایق قناد نیست
کیمیا از اوستاد بارع است
از فقیهان فقه و حکمت از لیب
سم فروشان را شحوم حظلی است
ور نه محرومی و دایم در تعب
هرزه در هر کوچه و برزن مپوی
هند رفتن از پی تنزو خطاست
سوی مشرق رفتنت متعب بود
از متاع غرب گردی دورتر
کی توان در شب فروغ شمس دید

از حریصان کی توان آموخت زهد
علم از جاهل طلب کردن خطاست
اهل نسیان کی تو را ذاکر کنند

*** (در راهنمایی حضرت عیسی علیه السلام حواریین را براه هدایت) ***

کسب قرب از بعد هست افزون ز جهد
نار را از آب جستن کی رواست
کی بمقصد پشت بر مقصد روند

آن شنیدستی که اصحاب مسیح
با که بنشینیم ای روح خدا
گفت ای اصحاب من جوئید راه
جان او باشد فنا در جان یار
همچو فانوسی فنا در نور شمع
همچو شعله محفل افروزی کند
دید او باشد همه دیدار یار
گفت او باشد همه گفت اله
او نباشد او خود او باشد او
یافتید ار بار اندر آن جناب
دردتان از او و درمانتان از اوست
آنچه آید از نکو باشد نکو

زو طلب کردند با قلب قریح
از چه کس جوئیم ما راه هدی
ز آن که دیدش آورد دید اله
دید او باشد همه دید نگار
جلوه گر چون شعله اندر بین جمع
گر تو را دیدار خود روزی کند
باشد او آئینه حسن نگار
فعل او باشد همه افعال شاه
الحذر از او مگردانید رو
درد خود گوئید کو حق راست باب
آنچه پسندد شما را آن نکوست
زشت باشد آنچه آید از عدو

*** (در بیان اینکه حسنات از جانب خداوند است و سیئات از جانب بندگان) ***

زشت و زیبایی فعل از فاعل است
گر تو را زین شبهه باشد بجان
هر چه آن از بنده میآید خطاست
بنده گر نفسی کشد از نزد خویش
حق هزاران نفس را یکدم کشد
جور ما در جبه باشد گناه
لایقش نبود بجز مدح و سپاس
فعل کامل همچو او کامل بود
فعل کامل را قیاس از خود مگیر
کی درآید نور و نار اندر قیاس
زین سبب فعل تو نار جان تست
فعلهای تو همه نار هواست
میل تو گر تابع امرش شود
گر قضایش تابع میلت شود
ای خنک آنکو مطیع حق شده است

فعل نیکی و بدی را قابل است
انما الاعمال بالنیات خوان
هر چه از حق آید آن نیک و رواست
از قصاصش جان و تن سازند ریش
قتل او مدح و ثنا را می‌سزد
حق هزاران حرث را سازد تباه
فعل ما با او کی آید در قیاس
فعل ناقص پست و ناقابل بود
اوست نور الله و تو نار السعیر
لایق نار است ذم او را سپاس
فعل حق زاینده ایمان تست
فعلهای حق همه نور هداست
جسم و جانیت سوی علین رود
جسم و جانیت سوی سجنین میرود
کار او کار حق مطلق شده است

گفت او باشد همه گفت علیم
همچو کامل فعل او کامل بود
فحش از شکرلبان شیرین بود
گر جفا از دوست آید ور وفا

«در بیان اینکه وجود هر چیز از فاعل و پیدایش از قابل است»*

فعل او باشد همه فعل حکیم
نه چو ناقص مجتث و زایل بود
وز ترش رویان خوشی سنگین بود
نیست بهر عاشقان الا صفا

اصل هر موجود از فاعل بود
گر نگرده قابل و فاعل قرین
گر چه باشد آئینه خود مستقیم
گر بود آئینه معوج و قبیح
گر بیارد سالها ابر بهار
کی زمین نیک گردد گلستان
تا نگشتی آسمان چالاک و چست
تا نگریدی عناصر معتدل
تا نگرده مرد و زن با هم قرین
هست زین دو جمله عالم را مدار
باشی ار دانا تو اندر هر زبان
از مهندس کور کی یابد نصیب
کی رود نابخردان را دل ز کف
سالک ار چه هادیش کامل بود

لیک پیدایش از قابل بود
هیچ موجودی نمیگردد مین
عکس بی شاخص در او کی شد قویم
عکس نیکو اندر او گردد فضح
کی زمین شوره گردد لاله زار
تا نگرده آبی اندر وی روان
از عناصر هیچ موجودی نرسد
کی شدی از دور گردون منفعل
کی هویدا گردد از ایشان بنین
از ثریا تا ثری اینش قرار
کر کجا از تو فراگیرد بیان
مرگ را کی چاره میسازد طیب
گر دوصد دلبر بود از هر طرف
وابماند چونکه ناقابل بود

«در بیان اینکه هر چند هادی خلق اکمل کاینات باشد جز قوابل مستعد از وی هدایت نیابد»*

نفس نفس احمد و نور خدا
بیست و سه سال او همی دعوت نمود
فعل یزدان بود طوع امر او
قدرة الله بود از دستش عیان
زو هویدا معجز پیغمبران
از جماد و از نبات و جانوران
جملگی بر صدق او بودی گواه
در تمام بعثش دعوت نمود
چار تن از او هدایت یافتند
آن یکی گفتمی اساطیر قدیم
و آن دگر گفتمی که سلطان بود او
و آن دگر گفتمی که وجه الله بود

غیر قابل زو نمی جست اهتدا
شاهد قولش کلام الله بود
بلکه خود مر نور حق را بود رو
حکمة الله جمله بودش در بیان
آشکارا زو هدای رهبران
از ملایک وز زمین و آسمان
مینمودی خود بعین الله راه
باز کوران را از آن نفعی نبود
ما بقی از راه او رخ تافتند
و آن دگر گفتمی که بد مردی حکیم
و آن دگر گفتمی که نادان بود او
و آن دگر گفتمی که یزدان مینمود

و آن دگر گفתי که خود ذات حق است
و آن دگر گفתי که عین الله اوست
و آن دگر گفתי رسول الله بود
مختصر در هر زجاجی آن جمال
بدء چون بی فاعل و قابل نبود
آید از غییم مددها پی به پی
گر تو را باشد بسر چشمی بصیر
دلبر خود بین و هل مرآت را

*** (مراجعة بحکایت ماهیان و راهنمایی یکی از ماهیان دیگران را که رجوع بعالمی نمایند) ***

بازگو لختی تو از تفسیر آب
پس بگفت آن ماهی دانش نصیب
تا نماید کشف از این معنای نغز
در فلان جا عالمی بارع بود
دامن او را بکف آرید زود
سوی آن عالم همه حیتان شدند
کی ملاذ و ملجأ قوم جهول
اختلافی در میان ما بود
ما شنیدستیم ز آباء و جدود
تشنه دیدار آن آیم ما
از کرم بنما بما دیدار او
هر چه گردیدیم اندر جست آب
گفت ای جهال از دانش بعید
غیر آبی نیست اندر این جهان
هر چه می بینید خود آست و بس
گر شما جز آب بنمودید من
چونکه بحر از انتها و حد عری است
خود همه هستید در او غوطه ور

*** (راهنمایی عالم ماهیان را به کاملی آنگون که نماینده آب باشد) ***

ماهیان گفتند کی شیخ کیر
گر چه قولت حجتی ظاهر بود
لیک ما از دید او کوریم کور
کاش گشتی علم و حلم تو کفیل

و آن دگر گفתי که حق مطلق است
و آن دگر گفתי که او خود عین هوست
کو بحق احکام حق را می نمود
همچو او بنمود در نقص و کمال
سر او در هر چه غیر از او نمود
کی شود با این کشاکش قصه طی
یا بود در سینهات قلبی خیر
گیر معنی را نه تعبیرات را

کز برایش جان حیتان شد کباب
شبهه تان را عالمی باید لیب
آشکارا سازد از این قشر مغز
کز وجودش حل هر مشکل شود
تا نماید غیتان را چون شهود
با تضرع باب جودش را زدند
بین بیاب خود تو جمعی را سئول
رفع او از فضل و جود تو شود
آب اندر این جهان دارد وجود
از کرم سیرابمان از آن نما
تا به بینیم آب را ما روبرو
خود ندیدیم و بشد دلمان کباب
چيست غير از آب در عالم پدید
تا دهم رخسار آن را من نشان
دور نبود نفس آب از هیچکس
می نمایم آب را اندر زمن
بر مدارك جمله او را برتری است
کی نهان از ما بود او را اثر

وی بچرخ معرفت ماهی منیر
نور صدقش همچو خور باهر بود
از مقام درك او دوریم دور
در وجودش آوریدی يك دلیل

تا که نفس ناقصان قانع شود
ز آنکه ما محدود و حد شد حد ما
از وجود ما گر آوردی دلیل
گفت آثارش ز کس مستور نیست
گر نبودی آب اندر این جهان
خود همه از جنبش او جاریم
جنبش ما جمله از آب است و بس
هین نمی‌بینید بیخود در مسیر
طالب غریب و بیخود سوی شرق
مایل فصلیم و بیخود متصل
قعر میجوئیم بالامان برد
عزت ار جوئیم او ذلت دهد
گر نبودی غیر ما اندر جهان
چون که می‌بینید این عجز و قصور
معرّف گردید بر هستی آب
هست در فسخ عزایم او پدید
چونکه باد از دیده‌ها گردید بر
چونکه نار از دیده‌ها مستور شد
چونکه ذات حق ز امکان برتر است
حظ امکان از قدم آن صورتست
مقصد و معبودشان ذات حق است
چونکه نبود ذات حق از جنسشان
تا که روی خویشتن سویش کنند
چونکه تن شد ذو جهات و حق بری
چونکه او از مخرج و منطق جداست
چونکه ذاتش از صفت گردید بر
احسن التقویم شخص کامل است
گر شما از آب میخواهید اثر
کو بود جانش فنا در جان آب
ز آنکه کامل نیست الا آبگون
فعل و ترکش جمله فعل و ترک آب
چونکه فعل و ترک او ناید بدید

نور او در قلبشان ساطع شود
حد ما در فهم ما شد سد ما
می‌شدی در فهم او ما را سبیل
لیک چشم جانتان را نور نیست
از چه می‌باشد شما را پس روان
لیک پنداریم کز خود ساریم
گر چه نبود آگه از او هیچکس
گاه بالا میروید و گاه زیر
می‌برد ما را بجد مانند برق
طالب وصلیم و بیخود منفصل
فوق می‌خواهیم در قعر آورد
فقر گر جوئیم او وسعت دهد
کارهامان بد بخواشمان روان
وین کشاکش در خفا و در ظهور
جان خود بیرون کنید از پیچ و تاب
کنه ذاتش گر چه نتوانید دید
آئینه سنجیدنش گردید پر
شعله اندر دیدنش دستور شد
صورت کامل مر او را مظهر است
قبله و مسجودشان آن حضرتست
رویشان گر چه بیاب مطلق است
لاجرم از جنسشان باید نشان
ملجأ و مأوای خود کویش کنند
بایدت رو سوی کعبه آوری
نام نیکویش ملاذ و ملتجاست
احسن التقویم شد او را اثر
کو صفات ذات حق را حامل است
کاملی جوئید تا بدهد خبر
زو بجوئید آب را نی از سراب
تابع آب است در سیر و سکون
ز آنکه فعل و ترک او را هست باب
از وجود کاملی گردد پدید

باشد او مرآت سرتاپانما
 آب پنهان و رحی باشد عیان
 حظ چشم ما همین گشت رحاست
 او براند نام آبی بر زبان
 آنچه از آن نام هم بیند بصر
 پس رحی جو پس رحی جو پس رحی
 آب را بگذار با نفس رحی
 گیرم از ادراک او خود نگذری
 مرجع ما جملگی وصف است و بس
 وصف کامل نیست الا کاملی
 آب چون باد است و کامل همچو پر
 کاملان باشند خود منقاد موج
 همچو آن مرده بنزد مرده شوی
 گر شما را شور آب اندر سر است
 سوز آب ار جانتان کرده کباب
 گر شما را روی کامل شد پدید
 نزد آن درگاه زاریها کنید
 با تضرع با تذلل با نیاز
 با فنا در نزد آن باب ایستید
 چشم حاجت برمگیرید از رخس
 سوی او آرید تعظیم و سجود
 درد او درمان هر دردی بود

*** (در پیام بآن کامل) ***

گر بآن درگاه خود یابید بار
 کی ملاذ و پشت این بی‌خانمان
 ای انیس و مونس بی‌مونسان
 هین بگرداب بلا افتاده‌ام
 جان من از هجر رویت شد تلف
 یا بکش یا سوی کوی خویش کش
 عمر رفت و مرگ غافل دررسد
 دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
 جذبه شوقت اگر یاور شود

تند و کند آب را همچون رحا
 بهر ما باشد عیان وجه نهان
 او چه داند آب چون و در کجاست
 زی رحی آن نام را کرده بیان
 در رحایش آمده اندر نظر
 از رحی گو از رحی گو پس رحی
 تو چه دانی کنه آب ذو العلی
 چه از این سودای خامت آوری
 نیست آگه ز آب پنهان هیچکس
 کاملی جو تا ببخشد حاصلی
 کز کشاکشهای او بدهد خبر
 در حضيض آیند ایشان ور باوج
 گر به پشت اندازد او را ور بروی
 کاملی جوئید کو را مظهر است
 کاملی جوئید کو او راست باب
 از دل و جان التجا سویش برید
 ناله و افغان ز درد خود زیند
 دست بردارید سوی کارساز
 ز آنکه او هست و شما خود نیستید
 ز آنکه آن مرآت را وجهیست خوش
 ز آنکه آب از روی او دارد نمود
 درد بی‌درمان فراق او شود

شمه گوئید از این مسکین زار
 دستگیر جمله افتادگان
 وی کس درماندگان و بی‌کسان
 عقل و دین در عشقت از کف داده‌ام
 امتحان تا کی نگاهی این طرف
 تا بکی باشم ز نور تو عمش
 رحمتی تا صبح وصلت دردمد
 پای مالنگ است و این ره بس طویل
 کوه سنگین قطع منزلها کند

گر باین محبوب روئی آوری
با همه عصیان ز تو امید کظم
سوختم از آتشت آبی فشان
پس بگوئید از من دل سوخته
کاظم بن قاسم ای شمس جهان
که ز تاب تابش تو سوختم
کاظم بن قاسم ای رخشنده طور
ای جهان جان و ای جان جهان
این چه آتش بد فکندی در تم
کو زبانی کو زبانی کو زبان
آتشی ز آن دم زخم اندر جهان
آتشت نی آتش موساستی
آتشت از مشرق و مغرب جداست
نار تو میباشد از نار خلیل
گر چه نی آن آتش موساستی
آید از او ناله های نخل طور
ناله های ناله های شه بود
گر چه دارد دیده کوران حجاب
چون ز نور تو جهانی روشن است
گر چه ما را روزنی سوی تو نیست
نور رویت گر کفیل ما شود
ملجأ ارواح ما کوی تو است
چونکه ما را راه سوی شاه نیست
مسجد و مسجد ما درگاه اوست
شاه ما از مشرق و مغرب جداست
جلوه رویش بود عین الحیات
او چو قلب است و جهان اعضای او
عضوی ار یکدم از او غافل شود
در زمان رجس و نجس گردد بموت
بایدش از آن بدن کردن جدا
مرده را با زنده نبود نسبتی
پس هر آن عضوی که شد مردار و خوار

از فروغش پرده هایم بردری
در پریشانی ز تو مطلوب نظم
روی تو خواهم نه نام و نه نشان
ای که نارت يك جهان افروخته
يك نظر کن جانب درماندگان
تا که نام نامیت آموختم
ای ز نور روی تو تابنده هور
خانه سوز صد چو من بی خانمان
کو زبانی تا از آن يك دم زخم
تا بگویم شمه از شرح آن
سوزم از آن دودمان جسم و جان
نی شیه آتش عیاستی
مظهر نورش ز حد استواست
کو برای دوستان بد سلسیل
ليك عیان از سینه سیناستی
نور حق از نار او دارد ظهور
گر چه درك ناس از آن کوتاه بود
آفتابی آفتابی آفتاب
لطفی ار چه جان ما بی روزن است
ليك ملجائی بجز کوی تو نیست
ظلمت خودینی از جانها رود
جان ما را جمله رو سوی تو است
وجه ما جز جانب درگاه نیست
مقصد و مقصود ساجد شاه اوست
جلوه رویش بحد استواست
زین سبب باشد سویش روی جهات
عضوها را سوی آن قلب است رو
در زمان از زیب جان عاطل شود
میشود از او همه خیرات فوت
که نباشد مرده با زنده روا
دان تو این ظاهر ز باطن آیتی
کی شود دل با عفونتهاش یار

لیک آن عضوی که شد بسته بدل میشود او زنده از الطاف قلب کارهای دل از او ظاهر شود خاری از روزی پیا و خلد ز آنکه رنج او بود آزار دل گر شود دل روزی از چیزی فگار پس اگر تو متصل گردی بدل جمله اعضا معین تو شود نیست عضوی را حد جور و جفا ز آنکه رنج هر یکی رنج دل است دل کجا خواهد ز خویش آزار خویش دست بی دل را کجا خریدن است پای بی دل را کجا رفتار بود نیست در این ملك فاعل غیر شاه دست اگر روزی پیا آزار کرد خود دل اندر فکر اعضا روز و شب گر ببرد دست چپ را دست راست آنچه می بینی تو از زیبا و زشت ذکر این مطلب دگر جا لایق است

در توجه واستفاضه از مبدأ فیض

چونکه ز آن درگاه افتادم بدور بایدم رو سوی آن درگاه کرد خوشتر آن باشد که سر ذو الجلال شرح آن را باب رحمانی کنم تا نگردد خاطری از آن ملول زاهدان این قصه کامد در خطاب بود کاظم نام آن دریای جود بود کاظم نام آن بحر محیط بود کاظم نام آن عین الحیات قصه آب است و من خود خاکیم من نمیگویم که حق یا باطل است گر غمین گشتی تو ای عالی جناب

برطرف از بین ایشان شد مخل میشود ظاهر در او اوصاف قلب آب و رنگ جان از او باهر شود دل همه اعضا بیاری آورد جمله اعضا بفکر کار دل میرود از جمله اعضا قرار میرسد از درد تو دردی بدل گر تو را خاری بدست و پا رود بر سر عضو دگر الا صفا دل ز هر عضوی بکاری فاعل است جان خود بادست خود کی ساخت ریش چشم بی دل را کجا باریدن است کی زبان را خود بخود گفتار بود بی وجود شه چه آید از سپاه او بامر قلب دفع خار کرد فکر اعضا بهر خود باشد تعب او بامر قلب دفع زهر خواست کار آن باشد که این بنیاد هشت دل بذکر او مفصل شایق است

دور افتادم از آن بزم حضور کسب انوار از جمال شاه کرد در بیان پوشیده آرم در مثال اقتباس از کار یزدانی کنم مطلب آگه از آن یابد حصول قول ماهی بود و ماهی اندر آب کز وجودش ماهیان را بد وجود کو فرا گرفته این ارض بسیط کز وجودش ماهیان را بد نجات نقل ماهی بود و من ز آن حاکیم آن همانا نقل قول قائل است حکم فرما اینت ماهی اینت آب

رنجه فرما يك قدم در جوف آب
گر نمیخواهی ز ماهی دم زخم
ماهیان را کن اگر خواهی کباب
قصه از آدم خاکی کنم

«در بیان سر خلقت آدم علیه السلام و خلافت او در زمین»*

گوش کن از داستان آن جناب
از زمین چون جان بن جان پاک شد
نوبت آن شد که اندر روزگار
نور یزدان مظهر آرائی کند
آئینه گیرد برای طوطیان
جلوه گر در چنگل و منقار و دم
گوید انی طایر یوحی الی
جلوه گر گردد بسان طوطیان
تا بایشان راز خود آنها کند
گر نگشتی جلوه گر چون طوطیان
نطقهای ماست از آئینه دار
نوبت آن شد که سر حسن یار
لن ترانی را تری گردد بدل
بی جهت پیدا شود اندر جهت
چونکه یار از لوث دیدن اطهر است
خواست گیرد در مقام خویشتن

«و حی خداوند بملائکه و شیطان که رو بآدم علیه السلام بکنند»*

وحی آمد از خداوند علیم
کاختراعی در زمین منظور ماست
فیض عامم را بود بابی عظیم
فیضها ز آن باب ریزم در جهان
باشد اندر فیض دست باز من
چشم بینایم بود در اطلاع
باشد او همچون زبانم در بیان
در عیان باشد مرا روئی پدید
رحمت ار خواهم از آن رحمت کنم
در حیات خویش باشد روح من
دید او باشد همه دیدار من
اوست خانه من در او خانه خدای

جانب املاک و شیطان رجیم
جانشین ما و مسجود شماست
ذات پاکم را بود وجهی کریم
جلوهها ز آن رو کنم اندر زمان
گر چه نبود در عطا انباز من
گوش دراکم بود اندر سماع
در احاطه باشدم همچون جنان
باشدم در جلوه مرآتی بدید
نقمت ار خواهم بآن نقمت کنم
من مر او را سر و او من را علن
کار او باشد ظهور کار من
اوست مرآت و در اویم خودنمای

حب او حب من و بغضش مراست
هر که رو آرد سوی آن قبله‌گاه
گر چه دور و لنگ لنگان بسپرد
بلکه گر دهری زمین‌گیر اوفتد
گر کسی ز آن اوفتد در چپ و راست
هر چه ره‌وتر بود باشد اضل
پس هر آن شد طالب کوی وصال
بایدش در راه او سالک شود
آن رهی جو که چو در وی بنگری
بینی اندر وی سواد آن دیار
هر چه بسپاری از آن آنایان
خرده خرده قلعه و باغ و منار
تا دهی تمیز ز آن دیوار و باب
تا شوی داخل بآن شهر و دیار
هست از هر حق حقیقت آشکار
کی بود مقصود در بیره پدید
حق بنفسه ظاهر است و آشکار
هر طرف دیدی سواد مقصدت
نیست آن دم حاجت بحث و دلیل
هر چه خواهم مختصر سازم بیان

*** «پاسخ ملائکه پروردگار عالم را» ***

ز آنکه پیدا زو همه انوار ماست
روی خود آورده باشد سوی راه
عاقبت فیض از وصالش میبرد
ره‌روی از لطف او را آورد
منحرف گردد بجهل از راه راست
گر بود مقعد بود بعدش اقل
بایدش پرهیز از راه ضلال
ور نه در تیه مضل هالك شود
در نظر آثار مقصد آوری
گشته پیدا بی‌مین و بی‌سار
بیشتر از بیشتر گردد عیان
آشکارا میشود از این دیار
آشکارا گرددت صف و قباب
آشکارا گرددت رخسار یار
هر صوابی را بود انوار یار
کی توان در غرب روی شرق دید
نیست بر او مطلقا ستر و غبار
رو که آن باشد طریق معبدت
مقصدت باشد دلیل آن سیل
میکشاند سوی خود یارم عنان

باز بشنو پاسخ املاک را
لب گشادند از جسارت کی اله
بسپرند ایشان ره افساد دین
چون گروه جان بن جان کز عناد
ما همه تسبیح و تقدیست کنیم
جانشین خواهی ز ما کن جانشین
گفت میدانم بعلم لایزول
می‌شناسم آنکه از روی نفاق
جانشینی آفرینم محتشم
اوصیا را پاک بعد از انبیا
حجتی باشند بر اهل زمین

چون گمان کردند خلق خاک را
میکنی اندر زمین خلقی تباه
خونها ریزند از کین در زمین
فتنه‌ها انداختند اندر بلاد
جز ره دین تو راهی نسپریم
تا که تقدیست کنیم اندر زمین
آنچه را هستید در فهمش جهول
با شما گردیده گرم اتفاق
انبیا از صلب او بیرون کشم
میکنم از نسل پاک او پیا
تا پیاموزندشان آئین دین

از عذاب من بترسانندشان
 میکنم دور از زمین نسناس را
 میکنم نسناس را پنهان ز ناس
 میدهم مأوی ایشان ز ابتلا
 عاصیان را در جهنم جا دهم
 دور گردید از خیال عرش من
 جمله افتادند در چارم فلک
 نور حق پنهان شد از انظارشان
 این جزای هر جسور جاهل است
 غافلان خواهند برهان صدهزار
 شخص آگه خود بآتش اندر است
 غافلان را کی سزد انکار او
 نیست لایقشان بجز ایمان و سلم
 غافلان از این سخن حیران شوند
 کی شود تصدیق کردن بی دلیل
 غافلند از آنکه تمکین با دلیل
 شخص آگه را مجال دیگر است
 عالم لاهوت جولانگاه اوست
 علم او دریا و غافل همچو خس
 کی تواند خس تک دریا رسید

«در عدم تحمل دانی علم عالی را و تمثیل آن به پشه و باد» *

سوی دین من همی خوانندشان
 تا جدا سازم از ایشان ناس را
 تا ز عصیانشان نسازند اقتباس
 هم باطراف زمین هم در هوا
 در مقام خشم خود مأوی دهم
 تا سماء چارمین از این سخن
 رو نهادند از بلندی سوی تک
 محتجب گشتند از انکارشان
 کو ز اسرار حقیقت غافل است
 نار را سردیست یا گرمیست کار
 بلکه خود آتش نه چیزی دیگر است
 چون نیند اهل همه اسرار او
 گر چه باشد سینه‌شان خالی ز علم
 خائف و لرزنده و گویان شوند
 هست این معنی بسی امر علیل
 هست اندر رهروان يك سیل
 عالمی دیگر خیال دیگر است
 در فضای لامکان خرگاه اوست
 سر او چون صرصر و غافل مگس
 کی مگس در باد صرصر شد پدید

پشه نزد سلیمان بهر داد
 حکم حق در شأنشان صادر کنند
 پشه گردید از نظر اندر غیاب
 غافلان افتند در ریب نهان
 کافر و سرگشته و حیران شوند
 از دل سلمان خود کافر شدی
 چون برفت از هوش از اشراق نور
 قوم او گشتند از دهشت هلاک
 حد خود را هم ز کف بیرون دهد
 خون خود سازد بدست خود هدر
 هم بماند راه و هم بیجان شود

آن شنیدستی که شد از جور باد
 امر شد تا باد را حاضر کنند
 چونکه آمد باد سخت و با شتاب
 گر کند يك شمه سر آگه عیان
 جمله از درگاه حق پنهان شوند
 همچو بوذر کو اگر مخبر شدی
 یاد کن از قصه موسی و طور
 کوه گردید از شکوهش چاکچاک
 هر که پا از حد خود بیرون نهد
 هر که او از زی خود آید بدر
 رهرو از اندازه گر افزون رود

چون ملایک از ادب خارج شدند
ادعا کردند علم سر حق
از مقام قرب حق گشتند دور
دور گردیدند پانصد سال راه
تا سماء چارمین نازل شدند

«در توبه ملائکه»

باب انکار و تعجب را زدند
لاجرم گشتند اهل طعن و دق
شد بدلشان ظلمت هجران بنور
از مقام قرب حق از آن گناه
ز آنکه از طور ادب غافل شدند

چونکه خود را در بلا دیدند خوار
می نمودندی اشارت سوی عرش
ای درت امیدگاه هر کسی
قطره از عفو تو گر رو کند
آفتاب عفوت از پیدا شود
تشنه يك قطره عفویم ای خدا
بحر از يك قطره کی کم شود
توبه بر ما کن ز لطف عام خویش

رو سوی عرش خدا کردند زار
کی پدیدآرنده این عرش و فرش
ریزه خوار خوان عفو تو بسی
معصیتها جمله شست و شو کند
ظلمت عصیان ز عالمها رود
بحرها از کاف و نون آری بپا
ليك جای مور از آن پر نم شود
مرهمی بخشا باین دلهای ریش

«در اجابت خداوند دعای ملائکه را و راهنمایی به باب توبه»

بسکه دود آهشان بگرفت اوج
خانه در چارمین چرخ آفرید
روز و شب باشید مشغول طواف
تا بگردد توبه تان مقبول ما
جملگی در گرد او طایف شدند
سوی آن بردند با خواری پناه
چونکه آن درگاه وجه الله بود
رازها در خلقت این خانه است
چون کنم با سینه تنگ و حرج
میزند در سینه ام اسرار جوش
گر نگفتی آن شه والا مقام
آتشی در دهر می افروختم
میفکنم در جهان يك غلغله
چون نمایم سینه ها تنگ است تنگ
پس همان خوشتر که سر این مقام
شرح آن را باب رحمانی کنم
کز درون رحمت کند بر آگهان

بحر آمرزش از آن آمد ب موج
وحی آمد کالتجا سویش برید
در مطاف او نمائید اعتکاف
عفو گردد شامل حال شما
نزد آن خانه همه عاکف شدند
باز گردیدند مقبول اله
بهر ایشان قبله شد اندر سجود
حیف از آن کاین گوشها بیگانه است
ای خدا بنما بمن راه فرج
شد دلم از جوش آنها در خروش
سر ما پنهان نمائید از انام
خرمن خلقی از آن میسوختم
کو فتد از شورش آن ولوله
چون کنم دلها بسی سنگست سنگ
در بیان پوشیده دارم از انام
اقتباس از کار یزدانی کنم
وز برون حجت کند بر گمراهان

شرح آن سازم بیان اندر مثال بندم اندر پای عقل او عقل

«در تمثیل به شعله و نور آن و اینکه توبه انوار رو نمودن به شعله است که وجه نار است»*

تا به بینی سر او را با بصر
پای تا سر ظلمت و باطل شوند
میشوند از رؤیت آن شعله کور
سربسر سوی عدم خود رو کنند
نزد آن درگاه زاری کردن است
در مطاف او نمودن اعتکاف
آیتی باشد که از آن شد عیان
بایدش با شعله دایم یار شد
کو فنا در نار گردید از وفا
مظهر انی انا النار آمده
در وجود او همی دارد قرار
از وجود او همی گشت آشکار
نار افروزنده شعله آیتی است
خود همه ظلمت کی افروزنده بود
نار هم شد طالب مقصود یار
نار هم اوصاف خود در او گذاشت
طالب نار آمد و مطلوب او
یک مثل از نائی و نی بایدت
نعره انی انا الناری از اوست
کرد از او انی انا الله چون ظهور
نال و نورش ز صاحب طور بود

برگشا بر شعله و نورش نظر
نورها از شعله گر غافل شوند
جملگی از فیض او گردند دور
یک دم از انکار ضوء او کنند
توبه شان رو سوی آن آوردن است
باید ایشان را بگرد آن طواف
شعله خود وجهی است از نار نهان
هر که او مشتاق وصل نار شد
شعله نبود غیر دودی با صفا
از خودی بگذشته یکسر او شده
نیست نار اما همه اوصاف نار
نیست نار اما همه افعال نار
نار خود سوزنده شعله آتی است
دود تیره از کجا سوزنده بود
چون گذشت از هر چه جز مقصود نار
چون که داد اندر ره نار آنچه داشت
شد حبیب نار و هم محبوب او
حل این مشکل چو افزون شایدت
تا نگوئی شعله خود کاری از اوست
یاد کن از داستان نخل طور
نخل را نی ناله و نی نور بود

«در تمثیل به نائی و نی که دمیدن از اوست و زیر و بمها از نی»*

گفت و اسرار نهانی داشتیم
خود از او میگفت و خود زو می شنفت
این فغان و سینه افگار چیست
لب بلب با او بگفت و گوستی
آه سرد و سینهات بریان چراست
از مصیبت های غم اندوز عشق
هر که او نزدیکتر دلخوتر است
مدتی اندر نیستان زیستی

دوش با نی داستانی داشتیم
بود نائی تا بصبح از او بگفت
گفتمش این ناله های زار چیست
تا بصبح از شام خود با دوستی
دیگر این زاری و افغان از کجاست
گفت رو رو غافلی از سوز عشق
محنت وصل از فراق افزوتر است
گفتمش یک نی فزوتر نیستی

این فغان و ناله زارت نبود از چه اینسان ناطق و گویا شدی تا شدم من با لب او آشنا ناله زارم از آن وی بود گفتم از نائی بجز يك دم نبود گفت نائی خود چو آن يك دم سرود از من این ترجیع و از نائی است دم این مخالفها که اندر این نواست همچو آن نی شعله خود دوديست تار رنگ و شکلی کان عیان در منظر است چونکه بگذشت از خودی در حب نار چون نگار از لوث دیدن اطهر است باد چون از دیدها گردید بر روح چون محجوب شد از دید ما هر که گردد طالب روح نهان پس هر آن نوری که خواهد وصل نار ز آنکه نبود نار را جز شعله روی مطلبم از نار نبود کنه ذات کنهش از نام و نشان برتر بود آتشی کافتاده اندر دود تار آتشی باشد که دلبر هم بآن

قوت تقریر و گفتارت نبود گفت بشنو چون از این جویا شدی از درونم راست گردید این نوا من نیم نی را نواها کی بود از که این ترجیع آمد در وجود این مخالفها ز من خود رخ نمود از وی آن صوتست و از من زیر و بم راست از اندام ناهنجار ماست نور او چون ناله هست از نور نار جمله از دود است و نار از آن بر است گشت خود آئینه حسن نگار حظ چشم از رؤیت آن مظهر است آئینه سنجیدنش گردید بر جسم شد مرآت سرتاپانما بایش رو کرد سوی جسم آن بایش با شعله دایم گشت یار گر ترا هم نار باید شعله جوی ز آنکه اسم و رسم باشد از صفات کنه از آن بی نام يك مظهر بود آتشی باشد در او از حب یار شد حیب شعله آتش فشان

«در خبر دادن خداوند بملائکه از خلقت آدم علیه السلام و امر او ایشان را بسجده بر او»*

چون ملایك سوی آن بیت آمدند عفو حق شد شامل احوالشان جمله رو کردند سوی روی حق پس بیامد وحی از یزدان پاك چون نمودم راست آن خلق جدید پس خطاب آمد ز قهار جلیل تا فرود آیند بهر قبض خاك چون فروگشتند آن قوم گزین چون که مختار از خطاب حق بدند پس مقرر شد که عزرائیل راد

با تضرع باب عفو حق زدند گشت حاصل سربسر آمالشان لاجرم بردند در طاعت سبق خلقتی خواهم پیا آرم ز خاك سربسر از بهر او ساجد شوید هم باسرافیل و هم بر جبرئیل از برای صورت آن جسم پاك استعاده برد سوی حق زمین هر دوشان سوی فلك بالا شدند جانب ارض آید از سبع شداد

قبضه بردارد از روی زمین
استعاده برد خاک از قبض او
قبضه برداشت از آن خاک زار
پس کفی بگرفت از آب فرات
از تو آرم جمله پیغمبران
پس کفی دیگر گرفت از آب شور
از تو آرم جمله کفار را
کی سزد کس را سؤال از کار من
کرد بر آن قبضه آن کفها روان

«در بعضی از اسرار خلقت طینتها»

بهر جسم پاك آن خلق گزین
او هم از عصیان حق تایید رو
داد اندر دست جبریلش قرار
گفت از تو آورم هر نیک ذات
ازکیا و اتقیا و رهبران
گفت از تو هر که از حق هست دور
وز تو سازم خلقت اشرار را
پرسش از ایشان شود در هر زمن
تا که جسم مرده اش یابد روان

رازها در خلقت این طینت است
ریخت بر آن آب شیرین و اجاج
تا شود مختار اندر هر دو راه
زین دو هر یک را که خواهد بسپرد
گر نبودی هر یکی از آن دو آب
سر دیگر گویمت در این مقام
ز آنکه آن تفویض امر خلقت است
اختیارش جسم و جان آن قدر
گر چه نبود جسم بیجان را وجود
گر نبودی هر یک از آن جسم و جان
این معما چون عمی افزایشت
ز آنکه این راهی است باریک و دقیق
در تکش تابان بود شمس قدر
دیده باید که باشد پرده در
شرح این معنی چه سان سازم عیان
هر چه شرح راز افزون آوری
پس همان خوشتر که زین راز نهان

لیک نزد آنکه او بر فطرت است
تا که طبعش ز آن دو ضد گیرد مزاج
هم ره طاعات و هم راه گناه
بر مقام و مقصد خود ره برد
نه بر او رحمت روا بد نه عقاب
تا پنداریش مختار تمام
قائل تفویض گبر امت است
جسم بیجان است مانند مدر
جان بی تن هم نمی یابد شهود
طاعت و عصیان کجا گشتی عیان
شرح این معنی فزونتر بایدت
بلکه دریائی است موج و عمیق
نیست بر او مطلع جز با بصر
تا شود از پرده کثرت بدر
کی درآید راز پنهان در بیان
بر خفا افزایش چون بنگری
یک مثل از شمس آرم در بیان

«در تمثیل بنور آفتاب و دیوار»

خور چو افروزد بدیوار کثیف
گر نبودی آن کثافت با جدار
ور نه از خور پرتوی صادر شدی
پرتو خور جان و جسم است آن جدار

میشود پیدا از آن نور لطیف
پرتو پنهان نگشتی آشکار
سایه از دیوار کی ظاهر شدی
ظل و نور از این دو گردد آشکار

مقصد از دیوار این نفس شقی است
وہ گر این دیوار از خود بگذرد
جسم آن همچون مہ تابان شود
خوی او گردد بسان خوی یار
جان او فانی شود در جان دوست
آنچنان باشد کہ گوئی اوست یار
در مقام یار خود قائم شدہ
ہمچو فانوسی فنا در نور شمع
این سخن را چونکہ نبود منتہا

«در بیان سر اختیار و امر بین الامرین»*

وز فروغ شمس نور عاشقی است
سوی خور از جان و از تن بنگرد
مہر را رخسارہ رخشان شود
تا بچشم یار بیند روی یار
نہ کہ دلبر ہمچو مغزو او چو پوست
در میان خلق گشتہ آشکار
از حدث بگذشتہ و دائم شدہ
جلوہ گر چون شعلہ اندر بین جمع
این زمان بندم زبان زین ماجرا

باز گویم ز آن دو اصل خیر و شر
چون نمود آن آبہا با خاک جفت
گشت پیدا ز آن دو اصل ہر گروہ
ز آن سبب گشتند ہر یک ز آن دو قوم
ہر کسی بر فطرت خود میروند
ای بسا آلودہ با خبث و طیب
سگ اگر با آدمی گردد الیف

چیست در ہر قوم ہر یک را اثر
گفت با آن قبضہ خاک آنچه گفت
اشقیہ و ازکیای با شکوہ
طالب اجناس خود من غیر لوم
تا باصل خویشتن ملحق شود
نیست او را غیر ذات او نصیب
باز جاننش با سگان باشد حلیف

«در بیان حدیث نبوی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم در بارہ اصحاب یمین و شمال»*

آن شنیدستی کہ شاہ انس و جان
آشکارا ساخت بر مردم یمین
باشد اندر قبضہ رادم نہان
ای بسا مؤمن کہ عمر خویش را
وقت مردن سر او گردد پدید
ہمچو آن فرعونیان کفرکیش
ناگہان چون نور حق شد آشکار
سوی ایمان بی محابا تاختند
پس ہویدا ساخت بر مردم شمال
گفت باشد اندر این دستم نہان
ای بسا آن شخص از حق بی خبر
عاقبت کفر نہان ظاہر کند
ہمچو ابلیس لعین کز جان بدی
سالہا شد در رکوع و در سجود

شد بمنبر روزی از بہر بیان
گفت دانید ای گروہ مسلمین
اسم اہل جنت و آبائشان
صرف در عصیان کند تا منتہا
میروند از طینت پاکش سعید
سالہا بودند اندر کفر خویش
رفت از جان و تن ایشان قرار
رایت فرمانبری افراختند
آشکارا کرد دست ذو الجلال
اسم اہل آتش و آبائشان
سالہا اندر عبادت کردہ سر
راہ دوزخ از شقاوت بسپرد
مدتی اندر صف نیکان بدی
در نظرہا چون ملایک می نمود

چونکه باب امتحان مفتوح شد سرکشی بنمود از فرمان حق آمدم سری ز کار شه بیاد اولیا را کارها بی‌نکته نیست ای بسا کاری کز ایشان سرزند لیک اربابان عقل مستقیم کور گر بر بزم منعم پازند لیک بینایان با ذوق سلیم جای نیکان را بدست راست داد چونکه لوح عالم امکان نگاشت چون گل بنیاد عالم را سرشت چونکه داد آرایش بزم الست جایشان داد اندر آن دست گزین اشقیا را جای داد اندر شمال مبدء ایشان چو با آن دست بد شد از آن دست آشکارا این فعال هر که گوید دست حق مغلول بود دست حق باز است از عهد قدیم دست راد حق اگر مغلول بود گر نه دست مصطفی دست خداست رمی او از چه بود رمی خدا چونکه پایانی ندارد این مقام

«مراجعه بکیفیت خلقت آدم علیه السلام»

چونکه بر آن قبضه آن کفها فشاند وحی آمد از خداوند جلیل تا وزاند هر یکی بادی بر آن چار خلط اندر مزاجش شد پدید چونکه آن اخلاط بگرفت امتزاج صورتی مرآت سرتاپانما صورتی از وصف حق آراسته صورتی دست ازل نقاش او لوح محفوظی و لیکن مختصر

شد هویدا آنچه اندر پرده بد لاجرم گردید اهل طعن و دق کز چه هر يك را بدستی جای داد سر بعضی ظاهر و بعضی خفی است جاهل آنرا لغو و بیجا بشمرد رازها فهمند ز آن امر حکیم عیبه بر وضع آن مجلس کند حسنها بینند ز آن بزم قویم ز آنکه بد ز آن دست ایشان را نهاد با یمین اسماء ایشان را گذاشت خشت ایشان را ابا آن دست هشت عهد ایشان را ابا آن دست بست یعنی ایشانند اصحاب یمین یعنی ایشانند اصحاب ضلال لاجرم مأوایشان آن دست شد چونکه بد آن دست دست ذو الجلال میشود از این سخن جفت یهود میکند انفاق از فضل عمیم از چه بگرفت عالم امکان وجود بیعت او بیعت سبحان چراست از چه دیدش گشته دید ذو العلی باز از آدم همی رانم کلام

مدتی در پای عرش حق بماند سوی املاک ریاح از هر قییل طبع خود را اندر آن سازد عیان چون ریاح از هر طرف بر او وزید صورتی زیبا عیان شد ز آن مزاج کاشف افعال و اوصاف خدا وز صفات ماسوی پیراسته سر خود در او نموده موبمو عالمی پیدا در او سر قدر

هیکلی ظاهر ولی باطن نمون
حتی قائم ابر خلق جهان
صورت حق را چو آن مرآت بد
گفت هر کس دید آن خلق کریم
میدوید ابلیس و میگفت این کلام
پس چهل سال آن چنان افتاده بود

«در سر اربعین و اصلاح قابلیت بریاضت»

باطنی پیدا شده در چند و چون
آیتی اندر زمین و آسمان
احسن التقویم را مصداق شد
غایت این خلقت است امری عظیم
چه عظیم است امر این خلق عظام
تا که روح الله اندر وی نمود

اربعین سری است از اسرار حق
آن شنیدستی ز قول شاه دین
بر زبان از قلب او گردد روان
بی ریاضت کی توان کامل شدن
اسب لاغر باید اندر کارزار
تا نگردد جسم و جانت با صفا
آئینه تا صاف و مستقبل نشد
تا نپردازی دل از اغیار یار
گر نه دل از لوثها ظاهر شود

کاندر او هر لاحقی یابد سبق
هر که خود خالص کند یک اربعین
چشمه های حکمت و سر نهان
بار علم الله را حامل شدن
گاو پرواری نمی آید بکار
کی شوی در محفل اهل وفا
عکس مقبل اندر او حاصل نشد
کی شود پیدا در او حسن نگار
روح ایمان کی در او ظاهر شود

«در بیان سری دیگر در اصلاح قابلیت»

لیک سری اندر اینجا مضمّر است
تا نتابد نور رخسار نگار
تا که چشمی مست بر وی ننگرد
تا نبندد پای دل گیسوی یار
تا نیفتد سایه سروی بر او
تا دلش را جذبه شوقی نبرد
تا نیفتد آتشی در خرمش
گر نه سوزی بر دلش طاری شود
بی سبب کی میتوان ترسان شدن
بی یقین کی میشود امیدوار
دلبری باید که بر باید دلی
نقش آتش را نباشد تابشی
سخره آن کو از زیرش رنگ زرد
کرده از تقلید قد خود دو تو
صورت عشاق جسم و عشق جان

فهم آن عشاق را اندر خور است
بر دلی کی میرود از وی قرار
مستی خودبینی از وی کی رود
بر سر کویش کجا گیرد قرار
قامت سروش کجا گردد دو تو
کی تواند راه رسوائی سپرد
کی گدازد بی سبب جان و تنش
بی سبب کی اشک او جاری شود
رنگ زرد و واله و حیران شدن
بی نگاری عاشق زار و فگار
آتشی باید که سوزد محفلی
تا که اندر وی نباشد آتشی
وز تآسی رعشه بر اندام کرد
سر بزیر و بسته لب از گفتگو
عشق نور و یار چون شمس جهان

صورت عشاق بی‌عشق نهان
عشق بی‌معشوق را نبود وجود
چونکه حیرانی فزودت این بیان
تا معاین بینی آن سر خفی

«در اینکه پس از ریاضت بدون جذبه محبوب سالک بدرجه کمال نرسد»*

چون تنی باشد فتاده بی‌روان
کی بود انوار را بی‌خور نمود
یک مثال از شعله میسازم عیان
باطن و ظاهر بینی منجلی

گر چه میگوید حکیم اندر سخن
بایدش ز اوساخ روغن پاک شد
بایدش دل از کثافتها زدود
بایدش پرداخت دل ز اغیار یار
بایدش از پستی اعراض رست
بایدش صافی شدن چون روی یار
تا که تابد پرتو ناری بر او
تا که روی آتش سوزان شود
لیک روغن کی شود دودی لطیف
تا نسوزد خرمنش را سوز نار
تا نه او را از خودی بیخود کند
تا نبیند چشم او رخسار نار
تا نیفتد سوز آتش در تنش
گر نه نار دلربا جذبی کند
چونکه سر عشق ناید در بیان

دود تیره بایدش صافی شدن
از صفا چون جوهر افلاک شد
همچو مرآتی مبرا از نمود
تا شود آئینه حسن نگار
بایدش در اوج علین نشست
بایدش طالب شدن اشراق نار
صورت ناری نماید اندر او
محفلی را نار افروزان شود
کی مجرد گردد آن جسم کثیف
تابش روی جهان‌افروز نار
کی فنا در آتش او میشود
کی شود از عشق او جسمش فگار
کی بریزد اشک او بر دامنش
کی دل از اوساخ روغن برکند
پس همان خوشتر کز آن بندم زبان

«در بیان انجام خلقت آدم علیه السلام و دمیدن روح در او و وحشت او از اوضاع عالم و خو گرفتن او بآنها»*

باز گویم تا که آن یک قبضه خاک
چون کمال اندر تن او شد پدید
چونکه دید آن روح علین مقام
دید یکجا هجرش از مأوای قدس
یک طرف این گور پر خوف و خطر
دشمنان صف بسته اندر هر طرف
جملگی مستولی اندر آن دیار
یک تن و دشمن الوف اندر الوف
چار سلطان عظیم از چار سو
جمله‌شان کفار و از حق بی‌خبر
خواندش هر یک بسوی دین خود

از سمک چون رفت بر اوج سماک
حق ز روح خویش اندر وی دمید
این مقام پست و گور پر ظلام
یک طرف دوریش از اخوان انس
با کثافت خانه دید از مدر
جملگی مقصودشان او را تلف
خود غریب و نه معین او را نه یار
او یک و ایشان صفوف اندر صفوف
هر یکی بسته کمر بر قتل او
در طریق خودپرستی پی‌سپر
میکشد او را سوی آئین خود

هر یکی را لشکری بیحد و مر
 جملگی از اهل آن بیت الحزن
 هر یکی در گوشه اندر کمین
 کنده اندر هر قدم چاهی غزیر
 در فضای آن ظلام اندر ظلام
 خانه مشحون بامراض و الم
 خانه در معبر چندین مرض
 دید خشتش هشته اندر روی آب
 کشتی در چار موج ابتلا
 چون دخولش بود از امر مجید
 گشت ساکن اندر آن با ترس و لرز
 وین عجب زین نور علیین مقام
 حال چون با ظلمت آن شد انیس
 چون برفت از خاطرش یاران قدس
 داده از کف عهد انوار قدیم
 گشته چون مستوحش از دار بقا
 داد ایمان از کف و با کفر ساخت
 با سمک پیوست و بیرید از سماک
 زین عجبر آنکه چون وقت رحیل
 دارد اکراه از لقای نور پاک

جمله اندر دین آن شه پی‌سپر
 آگه از اوضاع آن دار المحن
 با سلاح حرب بنشسته بکین
 رفته عمق آن الی قعر السعیر
 در هوای آن قتام اندر قتام
 پر ز آفات و بلایا و ستم
 ساخته در معرض چندین عرض
 از عبور موج اندر اضطراب
 سرنگون مانده بگرداب بلا
 لاجرم در جوف آن مأوی گزید
 شد بصد اکراه در آن بوم و مرز
 کو بصد اکراه شد در این ظلام
 با کثافت‌های آن چون شد جنیس
 بی‌سبب با دشمنان بگرفته انس
 بسته پیمان را ابا عظم رمیم
 بسته دل از جهل بر دار فنا
 نقد روحانی چه‌سان در جسم باخت
 در بهای جسم داد آن نور پاک
 خواندش ناگه خداوند جلیل
 برنمیگردد دل از یک قبضه خاک

«در بیان قصه جناب موسی و خضر علی نبینا وآله وعلیهما السلام»*

گوش کن از قصه خضر و کلیم
 آنچنان آمد که چون از کوه طور
 سینه‌اش از علم حق آراسته
 دید توراتی بدست خویشتن
 گفت اندر قلب خود کاندز جهان
 علم من افزون ز کل علمهاست
 چونکه بود آن شاه از جنس بشر
 عجب آن سلطان ز خودینی نبود
 عجبش استکبار فضل الله بود
 ز آنکه خودین از خدایینی است دور
 در خور خودین رسالت کی بود

لیک با ادراک و طبع مستقیم
 موسی آمد با دلی مشحون بنور
 عقل او افزون و جهلش کاسته
 مشتمل بر حکمت و وعظ و فتن
 نیست چون من از کهان و از مهان
 رتبه‌ام برتر ز حد وهمهاست
 در دلش مانند عجبی کرد اثر
 ز آنکه او زنگ خودی از خود زدود
 ز آنکه او اوصاف حق را می‌نمود
 خودنما از دید انوار است کور
 خودنما کی حاکی مرسل شود

انیا مرآت اوصاف حقند
 نیست در مرآتشان جز روی حق
 چون نمود اندر دلش امری عظیم
 نام آن شد عجب در نص خبر
 و نه آن شه بود معصوم از گناه
 عجب سالک مفسد ایمان اوست
 عجب نبود جز پسند نفس خویش
 چونکه ایمان عین حب اولیاست
 نفس خود دشمن ابا دین خداست
 چون تو خرسند از صفات او شوی
 دوستی با دشمنان اولیا
 هر که دارد روی خود سوی ظلم
 هر که پسندد صفات نفس خویش
 زی صفات نفس ضد دین بود
 دین و ایمان باشد از معجب بدور
 گر هزاران سال و مه عابد شوی
 عجب يك دم جمله را ویران کند
 گر هزاران سال رو آری بنور
 پس کنی يك لحظه رو سوی ظلم

فانی اندر جنب حق مطلقند
 کی توان بر روی حق زد طعن و دق
 با وجود فوق ذی علم علیم
 از پی آن نص شدم من پی سپر
 عجب اندر انیا کی کرد راه
 زی عدو الله را بگرفت دوست
 وین بود ویران کن ایمان و کیش
 هم عداوت با جمیع اشقیاست
 دشمن پیغمبران و اولیاست
 با عدو اولیا يك رو شوی
 می نگردد جمع با حب خدا
 پشت بر انوار دارد لاجرم
 میشود دشمن ابا ایمان و کیش
 برخلاف مذهب و آئین بود
 چونکه او از نور حق گردیده کور
 در تمام عمر خود ساجد شوی
 جمله طاعات را عصیان کند
 معتکف گردی چو حربا در حرور
 میشود آن نور ظلمت لاجرم

«در حکایت شخص زاهد و مرد فاسق و آمرزیده شدن فاسق و هلاک زاهد»

آن شنیدستی که اندر ماسبق
 بود او را معبدی بیرون ز شهر
 عمر خود را کرده در طاعت تلف
 رفته در طاعت از او هفتاد سال
 روزی از راه فتن روح خدا
 گرچه در ظاهر زیارت بود و دید
 فعل و ترك انیا باشد فتن
 جمله از فرمان رب العزة است
 گه صفا و گاه خلف و گه وفا
 گه رسانندت ضررها گاه نفع
 گاه بندند و گهی سازند باز
 گاه آیند و گهی ترک کنند

زاهدی بد هشته دل بر طعن و دق
 ساکن آنجا بدی در کل دهر
 مینمود از زهد خود طاعت سلف
 غیر طاعت می نبودش در خیال
 رفت سوی معبد آن ناروا
 ليك در باطن تمیزش بد امید
 نیست از روی هوای خویشتن
 از برای امتحان امت است
 گه مروت گاه استیز و جفا
 گه نمایندت جفاها گاه دفع
 گاه فقر آرند و گاهی برگ و ساز
 گه غضب گه از رضاها دم زنند

گه رها و گاه سخت میکشند آن صفت‌های نهانی را ز جان بس صفت‌ها حاصل است از اضطرار ای بسا مستوره کز بی‌چادری ای بسا صلحی که از بی‌یاوریست ای بسا تائب ز بی‌چنگی و می ای بسا اخلاق خوش در اتفاق ای بسا معزول با تسبیح و زرق ای بسا خوابیده بر خاک و حصیر چونکه دست اولیا دست حق است سالکان را امتحانها میکنند برگزینند آنکه سرش با علن نیست لایقشان جز اخلاص و صفا امتحان اولیا باشد خلاص عشق پنهان را خلاص افشا کند ای خوش آن کس کز خلاص آید بدر کوه‌سان ساکن بود اندر فتن لیک این امری است از ما بس بعید ای ضیاء الدین امین الحق راد نیست امیدم بجز الطاف تو مردمان ترسند از آخر ولی تا چه باشد اقتضای حکمتش بس کن این افسانه و کن بازگشت

(مراجعة بحکایت زاهد و خاتمه امرش)

شد برون از دیر آن پیر کهن دید اندر پشت معبد فاسقی بود عصیانش در آن امت شهیر چون بدید آن زاهد دون عاقبت گفت ای کافرتورا کی این حد است باشد این معبد مزار روح حق مهبط انوار حق است این مکان دور شو کز آتش عصیان مباد

تا چو مار از خانه بیرونت کنند با هزاران حيله میسازد عیان ز اضطرار او را نموده اختیار مانده اندر خانه تا چادر بری حمیه اندر دست خالی مضطربست ای بسا زاهد چو دنیا گشت طی پرده‌اش را بردرد اندک شقاق خرمنش را منصبی سوزد چو برق چونکه نبود بالش ریش و حریر کار ایشان کار حق مطلق است تا حجاب نفسشان را بردرند متحد گردد به تمیز و فتن در صفات ظاهر و اندر خفا نیست کس را از دخول آن مناص سر او را یک‌یک آنها کند جان او ایمن بود از این شرر از صفا سرش بود همچون علن هم مگر لطف شهان بخشد امید کاظم بن قاسم ای شیخ جواد تکیه‌گاه من بود اوصاف تو ترس من میباشد از روز بلی بر چه جاری گشته باشد قدرتش شد ملول آن شاه از طول نشست

از برای حاجتی در آن زمن کز معاصی داشت روز غاسقی مجتنب بودند از او برنا و پیر در قفای معبد آن فاسق صفت منزل تو دیر و اینجا معبد است نبود این اصطبل اهل طعن و دق نیست آن جای عبور فاسقان معبدم گردد چو خاکستر بیاد

عارض فاسق شد از بس عجز و ذل تو ز شام تیره نومیدی مجوی هم مشو مغرور از روز سفید ای بسا عصیان که بار آرد بهشت پس نه هر طاعت تو را منجی بود آن گنه کز پی بیارد عجز و ذل آن ثوابی کز پیش عجب آیدت هین بین آن زهد در هفتاد سال در زمان از نزد حق بر روح حق زهد زاهد بهر فاسق شد سزا ز آنکه عجز آورد آن فاسق صفت عجز آن شد مایه اسعاد آن چونکه آن ورزید بغض نفس خویش حب نیکویان ابا بغض بدان هیچ عصیان نیست با ایمان مضر و آن دگر ورزید حب نفس خویش بغض نیکویان ابا حب بدان هیچ طاعت را ابا آن سود نیست چون بیفتادم بدور از آن مقام بازگویم شمه ز آن داستان

«در وحی آمدن بجناب موسی بر رفتن نزد خضر علیهما السلام»

وحی آمد از خداوند علیم زود رو سوی کلیمم از سماک سوی آن شه زود فرمان بر ز ما در فلان جا عالمی باشد حکیم بایدت چندی از او آموختن علم او از علم خاص ما بود کی شود بی پیر سالک مستقیم تا نکردی خدمت خضر و شعیب نیست را هستی ز نزد خویش نیست هیچکس از پیش خود بینا نشد کور کی بر مقصد خود ره برد

عجز را بین چون نماید خار گل ای بسا شامی که صبح آرد بروی ای بسا روزی که شامش در رسید ای بسا طاعت که دوزخ راست کشت هر گنه نی باعث هلکت شود گر چه باشد خار بار آرد چو گل گر چه باشد گل ولی خار آردت و آن گناه و کار هر يك در مآل وحی آمد کای دلیل ماسبق فسق فاسق بهر زاهد شد جزا عجب کرد آن دیگری در عاقبت عجب آن شد مایه افساد آن بغض آن حب گشت با اصحاب کیش اصل ایمان است نزد سالکان چون درآید خور شود شب مستتر حب آن شد بغض با اصحاب کیش اصل کفر آمد بنزد سالکان در شبا هنگام کی انوار زیست طول انجامید شرح این مرام تا چه گشت از پرده غیث عیان

جانب جبریل کای پیک کریم پیش از آن کز عجب گردد او هلاک کن سلام از ما و بر گو موسیا بایدت رفتن بسوی آن علیم و نه از این عجب خواهی سوختن چاره دردت از آن مولی شود گر چه باشد خود رسولی چون کلیم کی عیان گشتی بر او اسرار غیب آن عدم کز خود وجودی یافت کیست تا که چندی پیرو دانا نشد تا که بینائی بسویش ننگرد

با دو چشم و روز و امن و شاهراه
در ره باطن تو کور و تیره روز
نه سلاح و نه معین نه غمگسار
کنده در هر گام آن چاهی غزیر
عقل کی باور کند در همچو حال
آن اول منزلت گردد سعیر
گر تو را مقصود ره پیمائی است
بایدت دست تولا و نیاز
تا از این ظلمت تو را بخشد نجات
هین مشو بی خضر اندر این ظلام
اندر این ره کس نگرده پی سپر
خضر تو شیخ است ای مرد گزین
نور روی شیخ باشد چون شهاب
اندر این ره مشعل افروزی کند
گیردت در زیر بال خویشان
کی عقاب از چاهها ترسان بود
نیستش از دشمنان بیم هلاک
آفتاب است او و دشمن چون ظلام
نفس عبدی مجرم و شیخ است شاه
لال گردد پیش شه بنده حقیر
چبود آن بنده که تا راند کلام
می رود از یاد نفس خویشان
از وساوس سینه اش یابد صفا
نفس خفاش است و شیخ است آفتاب
جلوه اش او را ز خود بیخود کند
حب آن شیخ است مانند فسون
مار در نزد فسون بی حس شود
مار سوطی در ید افسونگر است
نفس باشد ازدهای هفت سر
تو به پیش نفس چون طفلی صغیر
گر نباشی تو بخواهشهای او
یا بگریی روزی از آزارها

کس نداند بی دلیل از چاه راه
شعبها و دزدهای خانه سوز
دشمنان از پس هزار اندر هزار
رفته عمق آن الی قعر السعیر
راه بردن سوی مقصد در مآل
گر سپاری فی المثل ز آن يك شعیر
اندر این راهت سر شیدائی است
زد بدامان کسی از اهل راز
ز آب لطف و رحمتش یابی حیات
باشدت گر صد چو اسکندر غلام
تا نگرده لطف خضرش راهبر
دامن شیخی بدست آور متین
کو شیاطین را بسوزاند ز تاب
گر تو را دیدار خود روزی کند
چون عقاب و میبرد سوی وطن
چون مطارش شرفه کیوان بود
شاه را از دزد و رجاله چه باك
چون برآید خور شود ظلمت تمام
کار او در نزد شه باشد تباه
چون شود اندر کمند او اسیر
نزد سلطان عسوف با نظام
همچو وقتی کی تواند دم زدن
کی توان در نزد شه کردن جفا
کور گردد گر برآید از حجاب
بیخ نفس و کید او را برکند
گر چه باشد مار نفس از درنمون
زهر قتال از تن و جانش رود
گر چه پیش غیر همچون ازدر است
گر نداری از فسون او خبر
بدهدت از زهر خبث خویش شیر
یا بگردانی تو از فرمانش رو
آورد لولو ز پنهان مارها

عالمی را بهر تو لولو کند
ور ز لولو گریهات ساکن نشد
لعبها سازد برایت سرخ و زرد
هین بین این جامه‌های رنگ‌رنگ
لولوی او بیم از غیر خداست
گویدت زاری مکن بیند فلان
یا مکن تو ترك افعال قبیح
یا مکن یا ترك کن از بیم شاه
یا فلان میرنجد از اعمال تو
مختصر لولو تراشد رنگ‌رنگ
ز آن وطن ناچارت آواره کند
تا تو را سازد بسان خویشان
لعبهای او متاع این سراسر است
طفل چون بیند در زیر و بم
نفس او مشغول صوت او شود
زاری طفلان به از خوشحالی است
گر نریزد از دهان و چشم آب
فالج و لقوه شود اعضای او
زاری او عاقبت خوشحالی است
تو چو طفل و زاریت عین خوشی است
گریه کن تا عاقبت خندان شوی
از رطوبات معاصی و میول
مورث صحت شود در عاقبت
اهل دنیا خواب و زاریهای خواب
چونکه خواهد نفس خواریهای تو
لعبها آرد ز دنیا سرخ و زرد
ایمنی بخشد ترا از خوف و بیم
ای خنک آن چشم کو گریان بود
خوش سلاحی کاری است این گریه‌ها
اشك جاری گرچه باشد سوی فرش
طفل را بین کو بسوز گریه‌ها
آنچه خواهد می‌ستاند با فغان

تا ترا ناچار رو آن سو کند
قلب او از سوز تو ایمن نشد
کین عروس و آن دگر او راست مرد
تا که شیشه دین تو آرد بسنگ
بیم از غیر خدا عین رداست
ریش سازد لوم اویت جسم و جان
که فلانی خاطرت سازد جریح
حکم سلطان میکند جانت تباه
نیست لایق این ابا احوال تو
تا ترا در دین حق آرد به تنگ
پرده‌های نفس تو پاره کند
مبتلی سازد ترا اندر فتن
کو برای طفل چون صوت دراست
میشود از گریه خامش زین نغم
بیخود از احوال گریه میرود
گرچه جاهل گریه‌اش را قالی است
دایما گردد چو کسلانان بخواب
بله گردد چون حمار و گاوخو
زین سبب در گریه خود غالی است
ترك زاری تو عین بیهشی است
گریه کن تا خرم و شادان شوی
پاك گردد جسم و جان پر فضول
سالم آید جانت اندر آخرت
خنده بیداری روز حساب
مکر بهر منع زاریهای تو
تا شوی مشغول و بگذاری نبرد
تا فروزد بر تنت نار الیم
ای خوشا آن سینه کو بریان بود
بتر است از حرفه‌ها و کدیه‌ها
لیک آثارش رود تا فوق عرش
میکند از پادشاهان کدیه‌ها
شاه نتواند خلاف رأی آن

زخمش از شمشیر کاری‌تر بود
زخم گریه کارگر بر جان شود
تیغ بر غالب نشاید آختن
لشکری با گریه بتوانی شکست
میتوان از گریه با حق کار ساخت
باز گو از داستانهای کلیم

«بردن حضرت موسی علیه السلام جناب یوشع علیه السلام را با خود»

آب آن افزون که جاری‌تر بود
زخم تیغ از جسم کی پران شود
میتوان با گریه بر شه تاختن
کی توان با بند قومی دست بست
کی توان بر حق سلاح حرب آخت
تا چه پیشش آمد از شور حکیم

چون شنید آن وحی از پیک امین
گشت مشتاق لقای آن دلیل
ترك کرد آن افسر و تخت و نگین
هشت تخت و سوی بخت آورد روی
از شعف نشناختی سر از قدم
هشت توریة و رسالتهای خویش
عشق را بین چون بخان و مان زند
عشق را بین چون برد ایمان ز دست
کوه را از شوق در رقص آورد
هین حیب از عشق بر افلاك شد
سوز عشق آتش زد اندر خرمنش
آنچنان کردش که گوئی اوست دوست

آتش شوقش برآمد از کمین
لاجرم آورد رو سوی سبیل
هشت اندر قوم خود اهل و بنین
میدوید از سوز عشقش کوبکوی
دود عشق از فرق او میزد علم
راه کوی خضر را بگرفت پیش
بلکه آتش در دل و در جان زند
بل برد آنچت که اندر دست هست
پرده هفت آسمان را بردرد
هشت خاک و سوی عرش پاک شد
کرد در جانان فنا جان و تنش
مغز را بنمود و زو افکند پوست

«بیان حدیث شریف ان لنا مع الله حالات»

زین سبب گفت آن امام ذو العلا
اوست ما و ما همه اوئیم او
گفت هر کس چشمش از من نور یافت

که مرا باشد ابا حق حالها
گر چه نحن نحن جهرا هو هو
یافت حق را گر چه سوی من شتافت

بیان حدیث شریف دیگر در همین معنی

و آن دگر گفتا بصادق کای امام
هر زمان در حضرتت یابم حضور
عظم شأنت میکند در جان اثر
لرزه بر اندام حضار افکنی
این چه کبر است ای امام روزگار
چیست در تو این همه کبر و غرور
لایق شأن تو کبر و فخر نیست
گفت ای نادان از حق بی‌خبر

وی طفیل هستیت عالم تمام
میشوم انسان که موسی شد بطور
هر زمان کافتد بروی تو نظر
هر زمان کز پرده چون خور سرزنی
وی بحیرت در تو چون من صدهزار
دفع کن از جان ما جهل و قصور
لطف فرما کن بیان کبرت ز چیست
وی براه خودپرستی پی‌سپر

این نه کبر من بود کآمد پدید
چونکه شد جانم فنا در جان دوست
اوست پیدا از وجودم بی حجاب
اوست پیداتر ز من از بود من
دم فروبند ای زبان در این مقال

(در بیان عشق و محبت)

کبر آن باشد که من را آفرید
آنچه می بینی همان رخسار اوست
حاش لله گر شوم او را نقاب
آنچه بینی اوست نبود هیچ من
گوش دارد موشهای این تلال

بازگو از عشق کو جانم بسوخت
عالمی را عشق در رقص آورد
عشق این افلاک را بنیاد کرد
آتش احببت ان اعرف فروخت
گشت ساری سر این حب در وجود
هر چه در سر و علن گیرد حراک
عشق او را میکند تحریک و بس
هیچکس آگه ز سوز عشق نیست
از حرارت جمله تحریکهاست
در جهان جز عشق نبود آتشی
آتش عشق است در کون و مکان
هر چه را جز عشق نور و تابش است
عشق چبود جذبه حسن نگار
حسن مقناطیس و دل همچون حدید
چشم باشد بهر دل چون روزنی
چونکه خورشید جمال روی یار
آتشش در قلب گردد مشتعل
روز و شب باشد در آن سوز و گداز

آتشی در عقل و دینم بر فروخت
پرده کون و مکان را بردرد
عشق خاک این جهان بر باد کرد
خرمن کون و مکان از آن بسوخت
در حراک آورد آنچه از وی نمود
از سمک بگرفته تا فوق سماک
گر چه نبود آگه از او هیچکس
غیر آن عاشق که اندر عشق زیست
و آن حرارت سوز عشق دلرباست
غیر او را نیست هرگز تابشی
تابش عشق است در سر و عیان
جلوه در آن عیان ز آن آتش است
جذبه چبود حالت رخسار یار
میکشد دل را چو چشم آن حسن دید
اوفتد بر دل ز روزن روشنی
اوفتد ز آن کوه بر قلب فگار
گردد از آن قلب مسکین منفعل
افکند ناز و فراگیرد نیاز

(فرمایش حضرت صادق علیه السلام در جواب سائل از حقیقت عشق)

سائلی پرسید از فخر انام
عشق چبود گفت نار سوزناک
سوزد آنچه غیر معشوق است و یار
آتش اندر هر مکان افتد بتاب
عشق چون اندر دلی مأوی گزید
چون فرا گرفت قلب ممتحن
میکند آن جان و تن را همچو خویش

حضرت صادق که باد او را سلام
چونکه گردد مطلع بر قلب پاک
اندر آن نگذارد آن غیر نگار
میکند چون خویش آنرا آفتاب
سوزد از وی آنچه اندر وی بدید
لاجرم درگیرد اندر کل تن
میشود در هر دمی آن سوز بیش

تا که او را از خودی بیخود کند
گردد او چون آهن برتافته
نطق او از آتش سوزان کند
گردد او دودی مکلس شعله‌وار
گر ترا زین مدعا باشد نفور
تا فغان از سوز من جانت کشد

در بیان حدیث قدسی شاهد بر این مطلب

نوبت دلدار بر بامش زند
خویش را گم کرده آتش یافته
نعره انی انا الناری زند
فاش گوید فاش لست غیر نار
دست خود را پیش من آر از غرور
زهر احراق از تف من درچشد

آن شنیدستی تو از قول هداة
که خدا فرمود از الطاف خویش
بنده کو در نوافل عاکف است
جوید او از سوی من قرب جلال
تا که او را دوست دارم از صفا
آرم او را خرده خرده سوی خویش
تا که گردد نیست او و هست من
چون دهد در راه من او چشم و گوش
میشوم من چشم و گوش و عقل او
گر بخواند حاجتش را میدهم
چونکه شد حق چشم و گوش و جان او
میشود چون یار جذاب و دلیر
میتوان با حسن بگرفتن جهان
گر نماید جلوه آن رشک قمر
لشکر شاهان اگر غارتگر است
لشکر شاهان بود گردان یل
لشکر شاهان بود همچون نجوم
چون درآید خور شوند استارگان
از فروغ او فروریزد نجوم
چشم فتانش برانگیزد و غا
میشود مفتون از سحر بیانش
هر چه گویم حسن از آن بالاتر است
کو فتاده ذره در این جهان
ای جمال الدین ایا شاه جهان
چون بیویت یک جهانی زنده‌اند

که بر ایشان باد آلف الصلوة
میکشانم بنده‌های نیک پیش
روز و شب در طوف کویم طائف است
یابد از قرب جلال من کمال
آرمش در محفل اهل وفا
تا که از نزدیک هم گردد به پیش
گردم او را چشم و گوش و جان و تن
محو سازد در جمال عقل و هوش
میشوم من خود زبان آن نکو
ور نخواند من ز خود منت نهم
گشت او خود ظاهر و پنهان او
عالمی با حسن خود سازد اسیر
میتوان تسخیر بنمودن جهان
عالمی را میکند زیر و زبر
لشکر دلدار ما ایمان بر است
لشکر خوبان بود حسن ازل
لشکر خوبان بود خورشید بوم
جملگی محبوب و در پرده نهان
همچو اوراق درختان از سموم
صد قیامت قامتش سازد پیا
عالمی گر بشکفد غنچه دهانش
حسن نوری از ضیاء حیدر است
داده آن بر باد خاک جسم و جان
ای فدایت جسمان و جانمان
عالمی نزد جمالت بنده‌اند

گوشه چشمی باین دلریش زار
 سوختی جانم ز لطف آبی فشان
 تا بکی باشیم در هجرت اسیر
 چون نگاهی از تو سازد کار ما
 سینه دارم شرحه شرحه از فراق
 ای جلیس و همدم بی مونسان
 مانده‌ام در قید غربت من اسیر
 گر بسوزم چون بسازم با فراق
 گر بسوزم از فراق دلبران
 از نگاهی کار من را ساختی
 هست از اکرام اتمام امور
 من چه باشم تا کنم وصف ضیات
 حسن تو میباشد از نور ازل
 گویم و افتاده‌ام چون خر بگل
 ای زبان در دشت حب خیره ممتاز

«خواندن جناب موسی علیه السلام را بر فاقه خود در آن سفر»

باز رو سوی کلیم الله که او
 خواند یوشع را که ای نیکو رفیق
 بایدم تا مجمع البحرین رفت
 بایدم رفتن بسوی کوی یار
 در ره مقصود باشد رنج سهل
 میکشد او را بهر سهل و جبل
 تا ننوشد شربت وصل نگار
 آنکه باشد تشنه آب زلال
 کام خشک و چشمها غایر شود
 ورنه نیابد مدتی آب روان
 آنکه او را تشنگی کاذب است
 گر نیابد ساعتی آب فرات
 آنکه او را اشتیاق عارضی است
 آنکه او از جان و دل مشتاق شد
 هر زمان کز یار خود ماند بدور
 آنکه از سرخی رخس گلناری است

افکن ای در بند تو چون من هزار
 ای فدایت صد چو من بی‌خانمان
 ای امید خستگانم دست گیر
 تا بکی باشیم حیران در عمی
 با که گویم شرح درد اشتیاق
 وی انیس و همنشین بی‌کسان
 ای امید بی‌کسانم دست گیر
 گر بسازم چون بسوزم ز اشتیاق
 چون بسازم با وصال دشمنان
 رایت حب در تنم افراختی
 ای که نور روی تو شد رشک هور
 چون ستوده در کلام خود خدات
 مادح ذات خدای لم یزل
 بو که پذیرد خدا جهد المقل
 کی در آید در بیانها شرح راز

مانده در تیه طلب در جستجو
 وی براه حق مرا نعم الشفیق
 تا کشم از این سفر سختی زفت
 گر چه بکشد سالهای بی‌شمار
 عشق عاشق را کشد من غیر مهمل
 تا ز وصل یار خود یابد امل
 ز آن عطش هرگز نمیگیرد قرار
 چون نیابد آب خواهد گشت لال
 التهابش دمبدم ظاهر شود
 خواهدش بیرون شدن از تن روان
 از تف معده بآبی راغب است
 خرده خرده از عطش یابد نجات
 چون دمی بگذشت شوقش منقضی است
 بر دلش طاری تف اشواق شد
 میشود افزونش آن اشواق و شور
 نیست بیش از ساعتی چون طاری است

آنکه از خود سرخ‌گون و لاله‌فام طاعت پیدا ابر کفر نهان چونکه آن طاعت مر او را عارضی است بل مرائی عاری است اندر مصاف نازک و حاکی بود جامه ریا فعلهای ما همه باشد لباس چون برون آریم سر از زیر خاک امتیاز هر کسی از جامه است فعل نیکو سندس جنت شود گو مرائی رو دوصد جامه پوش لیک آن کز ذات او طاعات رست چونکه آن ذاتی و ذاتی جوهر است او بود مستور از ستر اله جامه تقوی بود خیر اللباس چونکه موسی شورشش از ذات بود خواند یوشع را که اینک ای فتی بایدت در این سفر همراه شدن بایدت در این سفر گردی رفیق سالک ره را رفیقی لازم است هست وحدت از صفات ذات حق هر وحیدی غیر کامل ناقص است سالک واحد خود او شیطان بود هر که در میدان رود تنها و فرد او وحید و دشمنانش صدهزار آن وحید صف‌شکن شیخ است و بس گر شود شیطان برزمش با دو کون خائفم از کارساز عالمین کارها در پیش شه آسان شود ز آنکه عالم طوع حکم شاه هست امره ان شاء شیئا کن فکان

هرگز آن سرخی نخواهد شد تمام عاقبت آن کفر خواهد شد عیان حکم عارض لامحاله منقضی است گر چه پوشد از ریا یکصد لحاف آنچه در زیر است سازد برملا که بآن هستیم عاری ز التباس در لباس فعلهای چرك و پاك ز آن عبا و هیئت و عمامه است فعل بد سربالی از نقتت شود عورتت پیداست نزد اهل هوش اندر آن طاعت نخواهد گشت سست جوهر او خود باشد او خود گوهر است کار او هرگز نمیگردد تباه ز آنکه او خالی بود از التباس دمبدم صبر و شکیش می‌ربود این سفر میباشد از امر خدا تا رهیم از دید کامل از محن نیست غیر از تو رفاقت را حقیق ز آنکه وحدت نعت شیخ عالم است لایق آن نیست جز مرآت حق کامل است آن کز شیبی خالص است در بوادی واله و حیران بود کی تواند با عدو کردن نبرد کی توان در همچو حالی کارزار کز دم تیغش رود گردون سپس گوید او انی اری ما لاترون من کجا و رزم این شاه مهین گر چه عقل ما در آن حیران شود کار شه نز آلت کار است و دست آن هم از خواهش نه با قول و بیان

«(بیان حدیث قدسی یا ابن آدم انارب اقول للشیء کن فیکون)»*

در حدیث قدسی آمد کی عید من خدایم کارفرما و مجید

قول من کن باشد و مقصد یکون
 تو اطاعت کن که گردی مثل من
 همچو من گوئی کن و یابد حصول
 شیخ باشد حکمران کن فکان
 تو ضعیف و کور و کر همچون جنین
 بایدت اول طلب کردن رفیق
 با رفیق و اعتصام جبل شاه
 ورنه همچو تو ضعیف است آن رفیق
 لیک میباشد رفیقت انس راه
 شیخ باشد مستغاث گاه گاه
 تو نه محجوبی از او در هیچ دم
 تا نپنداری که از تو غافل است
 تا نگردی تشنه چون دانی که آب
 در لب جو تشنگی کمتر بود
 هر که داند شیخ را همراه خویش
 مطمئن در راه خود سالک بود
 کار خود بگذارد او با کارساز
 نگذرد چیزی که تا مقصد رسد
 بس بطول انجامد این افسانه‌ها

«در مراجعه بقصه جناب موسی و یوشع علیهما السلام»*

نیست از فرمان من چیزی برون
 آنچه خواهی حاصل آید در زمن
 هر چه را خواهی بآن یابی وصول
 از اطاعت در زمین و آسمان
 کی توانی رزم با قومی چنین
 بعد از آن پویا شدن اندر طریق
 ممکن است آن دم که بسپاری تو راه
 میشود آن هم تبه اندر طریق
 چونکه ناید با شما در راه شاه
 گر چه در هر دم بباید لطف شاه
 بلکه او افراخته در غیب علم
 کار و بار سالکان ز آن عاطل است
 حاضر است اندر طریقت در جواب
 تشنگی با قحط آب افزون شود
 هرگز از چیزی نگردد جانش ریش
 قلب و صدر خویش را مالک بود
 میرود در راه مقصودش بتاز
 یابد از الطاف مقصودش رشد
 ز انبساط قلب اندر نکته‌ها

باز ران از یوشع و موسی کلام
 دارد این دیوارها بس موشها
 موش پنهان در جدار گوشتین
 موش دیوار گلین گندم رباست
 موش دیوار گلین دزد شکر
 موش دیوارت بود نفس خبیث
 گفته‌های نیک را فاسد کند
 گر تو خواهی کاندرا این خانه نهم
 رو از این دیوار دفع موش کن
 تا بماند سلعه در آن سالها
 هر چه میخواهم کنم قصه تمام
 این پریشانی همی آید ز دل

نیک نبود شرح سر در یک مقام
 موشها را تیز باشد گوشها
 بدتر است از موش دیوار گلین
 موش این جدران سخن چین و دغا ست
 موش این دیوارها دزد خبر
 تیز کرده گوش در سرق حدیث
 سلعه اسرار را کاسد کند
 سلعه‌های نیک و مال محترم
 بعد از آن در جمع سلعه کوش کن
 یابی از احراز آن اقبالها
 آید از غییم دگرگونه کلام
 ورنه باید قصه کردن معتدل

تا نباشد خاطری آشفته حال
ای خدا ساکن کن این شوریده را
قید او زنجیر زلف یار اوست
وصل دلبز آب و عاشق تشنه کام

رفتن جناب موسی و یوشع علیهما السلام بسوی مقصد و رسیدن ماهی شور و برخی از اسرار آن

کی پریشان میشود از او مقال
قیدی این دیوانه ژولیده را
حبس او در سایه دلدار اوست
کی شود بی آب عطش از وی تمام

چونکه موسی با رفیقش در سفر
ماهی شوری رسید از نزد حق
گیر با خود ماهی شوریده را
میگذار او را بهر دریا و جو
زندگی او بود ز آب حیات
فعلهای حق نباشد ز اتفاق
هست آن ماهی مثالی بهر دل
مرده از هجران آب قرب یار
زخم او از هجر رویش ریش ریش
آبهای امتحان باشد علوم
باید اندر علمها کرد امتحان
طالب آن باشد که گردد کوبکو
نه بقید کعبه نه بتخانه است
هر کجا یابد نگار خویشان
گر تو چیزی گم کنی اندر بلاد
گه بدیر و گه بمسجد اندری
پرسی از چندین هزاران بیخبر
یا رب این نیکو متاعم را که خورد
صدهزاران کوی و برزن بسپری
آنکه یکسر سوی مقصد میرود
نیست او را حاجت جست و سؤال
گر تو آگاهی بجای مال خویش
خود دلیلی و دلیلت بهر چه
یکسره رو تا بجای مخزن
گشتن تو بعد از این دیوانگی است
رو دلیلی جوی و مقصد پیش گیر
گر تو را باشد دلیل نیک پی

تنگ بستند از کمال جد کمر
از برایش کای دلیل ما سبق
برمگیر از او زمانی دیده را
هر کجا زنده شد آن عالم بجو
نزد آن آب است آن راه نجات
بل همه از حکمت است و انطباق
کو نمک سود است و افتاده بگل
اوفتاده در گل هجر نگار
از نمکهای بلایا خورده نیش
از مقالات و خرافات رسوم
کز کجا این مرده دل یابد روان
تا بیابد وصل یار نیک خو
نه به بند خانه نه ویرانه است
گیرد از ظل همایونش وطن
کوبکو گردی و پرسوی از عباد
گه بشهر و گه بیابان بسپری
تا که یک آگاه آید در نظر
یا رب از دیدار آن بهره که برد
تا بدان نیکو متاعت پی بری
مهدی است او خود کجا گمره بود
میرود یکباره تا کوی جلال
از چه میسازی ز جستن جانت ریش
در بیابان از چه در شهر چه
رنج کم ده بی سبب جان و تنت
ز آنکه گشتن آیت بیگانگی است
دزدگاه است این مرو بی او دلیر
دامنش را گیر و کن افسانه طی

ور نه باید کوبکو گشتن چو ماه
ز آن تقابل چون مه تابان شوی
ای خوش آن نیکو دلیلی کو بود
همچو راهی کی ز سالک گم شود
واصل ده را چه خوف از بیم راه
آنکه اندر کوچه میخواهد نشان
بود آن آب حیات آثار جان
هر کجا ماهی دل یابد حیات
باید آنجا خضر را کردن طلب
دل چو حوت و وصل او باشد حیات
چونکه یابد مرده دل آب روان

«در بیان قبض و بسط خداوند و بیان اسرار آن»*

مدتی در مثنوی تأخیر شد
مدتی رفت از سرم شور بیان
مدتی ماندم که در باغ ضمیر
شد خریف و رفت از بستان هزار
قبض و بسط ماز فعل دیگری است
گاه نوشت بدهد از الطاف خویش
گاه بدهد قصر مفروش از حریر
گاه از رفعت بر افلاکت برد
سازدت گاهی ابر ملکی امیر
مطلع سازد گهت بر سر غیب
گاه صحت گاه سقم میدهد
گر نبود این قبض و بسط از نزد شاه
گر نیفتادی ز بالا گه بزیر
همچو میپنداشتی کو خود شه است
کی گمان کردی که او عبدیست خوار
گر نگیری شمع را از صحن دار
گر نپوشد خور ز عالم روی خویش
گر بهاران را نبود از پی خزان
گر نیفتی گاه در بستر علیل
گر نگشتی گه فقیر و مبتلا

تا بهینی روبرو دیدار شاه
همچو ماه چارده رخشان شوی
خود ره و خود مقصد و خود مستند
گرچه لنگ و گنگ و کور و کربود
از عسس کی باك دارد پادشاه
آنکه اندر راه خواهد مستعان
کاندر آنجا ماهیت یابد روان
آن حیات او را بود پیک نجات
یافتن راحت از او از هر تعب
از فراق روی آب آرد ممت
از لقای پاک آن یابد روان

باعث تأخیر آن تقدیر شد
گلستان مثنوی را زد خزان
نوگلی دیگر نیامد دستگیر
بلبل طبعم خمش گشت و نزار
بنده از داد و ستادنها عری است
گاه آرد از پی آن نوش نیش
گاه خواباند تو را اندر حصیر
گاه از ذلت ابر خاکت نهد
سازدت گه پیش ناچیزی اسیر
گاه اندازد تو را در شك و ریب
گاه فقر و گاه دولت میدهد
کار بنده میشد از طغیان تباه
گر نگشتی گه عزیز و گه حقیر
کی گمان کردی که دستش کوتاه است
کی گرفتی در مقام خود قرار
دار کی داند که او جسمی است تار
کی جهان داند ظلام کوی خویش
خاک در خود لاله‌ها کردی گمان
کی شود صحت بسقم تو دلیل
کی شدی دولت بفقرت رهنما

زین سبب کردند مردان خدا
تا رهند از شر طغیان در جهان
بر رسوم بندگی قائم شوند
تا نیند نفس عجز خویشان
تا نیابد در دلش شرمندگی
تا نپوید در طریقتش بنده‌وار
بندگی کنهش ربوبیت بود
بنده گردد حکمران کن فکان
چونکه شه از بنده‌اش یابد صفا
چونکه شد در درگهش بنده امین
چونکه میلش غیر نفس شاه نیست
نیست جز اویش دگر چیزی امید
چونکه داد اندر ره شه آنچه داشت
غیر احسان چیست احسان را جزا
بل کریمان صدهزاران چندچند
تا چه بدهد کارساز عالمین
هوش دار و گوش کن این سر مغز
بس کن این افسانه با طول و عرض

*** (مراجعه بیان قبض و بسط و فواید آن دو) ***

آرزوی قبض و بسط ابتلا
فقر ایشان بهرشان گردد عیان
از بالای خویشان بینی رهند
بندگی را کی نهد بر جان و تن
کی پوید در طریق بندگی
کی شود آگه ز سر پرده‌دار
مظهر سر الوهیت بود
این عیانش باشد و آن یک نهان
میکند از لطف خویشش اصطفای
بسپرد در دست او تخت و نگین
طالب تخت و نگین و جاه نیست
لاجرم گردد امین آن مجید
شاه هم تخت و نگین با او گذاشت
چیست نیکی را بجز نیکی سزا
نیکی کس را عوضها میدهند
در جزای آنکه جان کردش رهین
وز درون پوست بیرون آر مغز
پوشش این راز باشد عین فرض

که بود از این دو سالک را سبق
گر چه نبود آگه از آن هیچکس
از بیابان رفت تازان سوی شهر
بر جمیع چاکران او را رؤوف
بی‌نیاز از دار تنگی و رخا
ور ستد بستاند از رحم تمام
کیست آن کو بی‌عطای شاه زیست
هم و غم ما ابر ما زحمتست
استراحت میکن اندر روزگار
سلم پیش آور چو عقلت کوتاه است
شاد باش از کار رب العالمین
نشر قدرت خواهد اندر روزگار
تاج زرین بر سر گلبن نهد

باز گو از قبض و بسط کار حق
قبض و بسط حق همه لطف است و بس
غیر آن سالک کز آن دو یافت بهر
یافت اندر شهر سلطان عطوف
یافت آنجا پادشاهی با سخا
گر دهد بدهد ز عین لطف عام
حاش لله شاه ما را بخل نیست
قبض و بسط شاه عین رحمتست
کار خود بگذار با پروردگار
گر کند قبض و اگر بسط آن شه است
قبض او را همچو بسطش لطف بین
گر نماید بسط حق اندر بهار
بوستان را خلعت دیا دهد

بردمد در جیب اشجار از کرم
کوه را از سبزه مینووش کند
تا که چون بیند جهان در خود کمال
قبض سازد حق از آن روح و صفا
افکند اشجار را همچون حطب
دشت را آرد پس از آن خصب جذب
تا که داند آن عطای غیر بود
آن جمالش بود نور ذو الجلال
اوست محتاج عطای دیگری
لیک در این قبض هم صد حکمتست
قبض کرد از او چو انوار ربیع
در زمستان میشود طبع نبات
آید از غیش در آن مأوای تنگ
میرسد او را مدهای جدید
میشود از فقر لطفش را حقیق
حق بود در نزد قلب منکسر
چون دل بستان شکست اندر شتا
باز خرم شد ز انوار ربیع
هم فرودش آن صفا و آن بها
شد فزون روحش ز پیشین سالها
هین نمی‌بینی که در هر نوبهار
برگها و شاخهای نو دمدم
این سزای عجز او شد در شتا
با تکبر مستحق وضع شد
چون تکبر کرد از بسط جلال
چون خدا خواهد تواضع از عید
چونکه شد نومید از تنگی خویش
مستحق گردد که رفعت آیدش
پس ز قبض فیض حق مخرانش روی
هم مشو شادان ز بسط لطف حق
ز آنکه بر قبض است بسط حق نذیر
بسط دنیا پیک قبض اخروی است

عیسی اثمارش آرد از عدم
دشت را فرش زمرد گسترده
خویش را بیند ابا شأن و جلال
سازدش عریان ز ثوب اصطفای
کوه را خارا کند همچون حصب
افکند تنگی پس از آن وسع و رحب
کز وجود وی همی بودش نمود
بد کمال از غیر و زو باشد کلال
از جمال و از جلال است او عری
اندر این منعش عطا و رحمتست
مستعد کردش بگلهای بدیع
کامن اندر اصل او همچون حیات
برگها و لاله‌های رنگ‌رنگ
چونکه عجز آورد ز آن قبض عتید
رحم حق گیرد فرا گور عتیق
منکسر باید که گردد منجبر
آمدش لطف ربیعی از قفا
شاد شد دیگر ز ازهار بدیع
شاخها و برگها و لاله‌ها
آمدش زین قبض بس اقبالها
میشود افزون صفای لاله‌زار
لاله‌ها از پیش افزونتر شود
از تواضع رفعتش آمد جزا
با تواضع مستحق رفع شد
قبض باید تا بیابد زو کمال
میکند از قبضشان بس ناامید
با تواضع میشود با جان ریش
بسط دیگر بعد از آن می‌بایدش
انتظار بسط دیگر دار از اوی
کز پیش قبضی دگر یابد سبق
قبض او بر بسط او باشد بشیر
بسط اخری باز قبض دنیوی است

زین سبب در قبض بودند اولیا
قبض بد محبوبتر از بسطشان

ز انبساط مال و حال این سرا
چونکه از بسط پسینشان بد نشان

بیان حدیث شریف شاهد بر مطلب

جبرئیل آمد بنزد مصطفی
حق سلامت میرساند کای امین
گیر بهر خویشتن از مال و حال
می‌نکاهد از کمالت خردلی
گفت یا رب بود من ز اکرام تست
من تو را خواهم نخواهم مال و حال
گاه خواهم جوع تا پوزش کنم
تا بیابم لذت شکر و سؤال
گنج من کنز خفی ذات تست
حیرتم در تو بود عین مراد
ای سیل الحق ایا شاه جلیل
مدتی قبض آمد اندر مثنوی
بسط کن لختی ز لطف عام خویش
ساز بر دل فتح ابواب حکم
منقلب سازم من از سحر بیان
عالمی از شور در رقص آورم
بگسلانم رشته این پود و تار

کای دلیل الحق رسول با صفا
این مفاتیح و دینهای زمین
آنچه خواهی و نیفتی ز آن کمال
هر چه خواهی گیر از آن و شو ملی
مطلبم نفس تو نی انعام تست
قرب تو خواهم نه جاه و نه جلال
گاه سیری تا بشکرت دم زخم
از سؤال و شکر تو یابم کمال
غیر حبت در دلم چیزی نرسد
حیرتم افزا اگر خواهیم شاد
سالکان را سوی حق نعم الدلیل
هین امیدم بسطهای معنوی
نوش میاید پس از آلام نیش
تا بنظم مثنوی گیرم قلم
همچو قلب خویش قلب سالکان
پرده‌های خرقة‌پوشان بردرم
پرده‌در گویم صفات پرده‌دار

«در اظهار شکر بوصول امداد غیبیه صمدیه الهیه» *

بار دیگر آمد از غیم مدد
بسط شد در مثنوی از فیض شاه
گر همین سان لطف شاهنشاه بود
گر نویسم دفتر افلاک را
وصف او از غیب و افلاک از شهود
گر هزار افلاک دیگر باشدم
می‌نگنجد صدهزاران یک از آن
وصفهای و صفهای شه بود
تا که او جنباند این دست و زبان
تا چه باشد اقتضای حکمتش
گر تو را باشد بسر چشمی بصیر

دستگیرم گشت الطاف صمد
بر فلک سایم از این شادی کلاه
مثنوی ما دو صد دفتر شود
کی توانم وصف ذات پاک را
کی شهادت را بغیب اندر نمود
جملگی دفتر شوند و ملتئم
در تمام آن اگر خواهم بیان
ور نه درک من از آن کوتاه بود
گویم و بنویسم از این داستان
تا بکی خواهد بیان مدحتش
ور بود در سینهات قلبی خیر

می‌بینی چیزی اندر مشنوی
پای تا سر جمله وصف شه بود
گر چه گویم گاه زید و گاه عمرو
والی امر است مقصود تمام
هر چه گویم وصف آن والا بود
وین عجبتر آنکه از هر کس سخن
وصف او بد چه زدشمن چه زدوست
آب نیشان در صدف گوهر شود
گوش سر بفروش و گوش قلب خر
چشم سر بگذار و چشم دل بگیر
میر ما از هیچکس مستور نیست
بس کن این افسانه ای شوریده دل

*** (رسیدن حضرت موسی بخدمت خضر علیهما السلام و گذشتن از او) ***

غیر وصف پادشاه معنوی
هر که بیند غیر از این ابله بود
مطلبم نبود بجز والی امر
بینم او را من ز هر چیزی مدام
خواه از لا خواه از الا بود
آیدم در گوش از سر تا بین
مغز را دیدیم و افکندیم پوست
در دهان مار زهر اندر شود
بشنوی تا ذکر شه از هر خبر
تا ز هر چیزی به بینی روی میر
لیک دید از کورکان دستور نیست
آتش موسی دگر کن مشتعل

پس روان گشتند ز آنجا با شتاب
تا ز علمش کسب دانائی کنند
می‌شتاییدند در سهل و جبل
ناگهان دیدند بحری بی‌کران
همچو سینه اهل دانش پر گهر
برد یوشع ماهی شوریده را
غوطه داد آنرا در آن دریای ژرف
برد از دستش زمام اختیار
شد شناور در خلال آن بحار
ناگهان دیدند شخصی را بخواب
روی خود را کرده سوی آسمان
آفتابی لیک افتاده بخاک
رو بمبدأ پشت او بر منتها
کرده کشف از لا و الا ز آن منام
پشت او بر خاک یعنی لاری

*** (در اینکه هر شکلی جاذب روحی مناسب است) ***

هر روانی در تن خود قاطن است
صورت حیوان دلیل خوی اوست
کو شجاع است و شکارش عاید است

ظاهر هر کس دلیل باطن است
روی انسانی دلیل روی اوست
شیر را انیاب و مخلب شاهد است

بال و پر مر مرغ را باشد گواه
ساق و سم مر اسب را باشد دلیل
همچنین هر صورتی باشد گواه
هر مثالی جاذب روحی است خاص
اتباع انبیاء و اولیا
اتباع ملحدین و مشرکین
زین سبب حق کرده تعلیم نبی
گو بامت گر شما را حب یار
اتباع من کنید ای دوستان
ظاهر جذب از دل دلداری کرد
هیتم گردیده مطلوب خدا
اتباع من بظاهر گر کنید
طالبش گردید و هم مطلوب او
ز آنکه آن شکل است چون آهن ربا
و مشاکل گشت کس با بوالشور
ز آنکه شکل او بود چون کهربا
هر که با او گشت هم شکل و شبیه

بیان حدیث قدسی شاهد بر مطلب

در حدیث قدسی آمد کای نبی
تا نپوشند از لباس دشمنان
هم کنند از طعمه هاشان اجتناب
و نه ایشان هم شوند اعدای من
ز آنکه چون دیدم از ایشان آن فعال
پس هر آن کس پیش گیرد آن عمل
رانم او را از مقام قرب خویش
ز آنکه هر ظاهر سیل باطنی است
بوالدواهی بود در باطن مقرر
با زبان هم دایما این می سرود
و نمی بودی علی بودم هلاک
لیک فعل او چو بد فعل عدو
چونکه فعلش جاذب الحاد بود
پس هر آنکس عاشق دلداری شد

کو بیاید در هوا رفتن نه راه
کو هوایش نیست جز قطع سیل
بر روانی مثل خود بی اشتباه
هر روانی را بجسمی اختصاص
میکشد روح ولایت از خدا
جاذب روح خیشش دان یقین
کی دلیل هر نبی و هر ولی
شعله ور گردیده در قلب فگار
چونکه فعلم هست فعل عاشقان
ز آن حبیب خواند و با خود یار کرد
پس شبیه هست محبوب خدا
از محبت همچو من هم دم زیند
هم محب او و هم محبوب او
میرباید آهن حب از خدا
روح او در جسم او سازد ظهور
میرباید گاه ، روحش از خدا
لاجرم روحش شود چون او سفیه

گو بقوم خویش این حکم جلی
هم نپویند از طریق آن خسان
و نه ایشان هم شوند اندر عذاب
گر بشکل آن خسان سازند تن
دورشان کردم ز فردوس جلال
دور گردد از فیوض لم یزل
جان او را میکنم در نار ریش
ظاهر دشمن طریق دشمنی است
بر فضیلت های مولی بل مصر
کز علی دین نبی شد با نمود
سینه ام گشتی ز جهلم چاک چاک
گشت پیدا سیرت کافر در او
لاجرم الحاد در وی جا نمود
بایدش چون کار او کردار شد

تا رهد از سختی رنج و عنا
بس عجب آن قصه کاورده‌اند

یابد از الطاف یارش اعتلا
عبرتی باشد بین چون کرده‌اند

«در فواید تشبیه به نیکان»*

در میان قوم لوط خوش‌گهر
فعل او چون فعل قومش روز و شب
لیک او را جامه‌ها چون لوط بود
تا بلا نازل شد اندر آن دیار
غیر آن شخصی که مثل لوط بود
جامه گر گردد اسباب نجات
گر صفات نیکوان گیری بخویش
هر که خواهد باطن بی‌ظاهری
باطن و ظاهر قرینند و شبیه
گر هوای روی محبوبان کنی
تا نگیرد در رحم صورت جنین
هر جنین کو صورت حیوان بیست
هر که شکلش شکل انسانی بود
بلکه نبود هیچ حکمی بر بطون
چوب یک چوبست نی‌خبت و نه طیب
مقبل املاک گردد روز و شب
ور صنم سازیش می‌گردد خبیث
گر ترا باشد هوای ذو الجلال
سعی کن در اتباع اهل حق
بس پیایی آیدم این نکته‌ها
گر سخن بودی ز من گشتی تمام
آن سخن پاینده کو پاینده است
هر مؤثر را اثر مانند اوست
فعل باقی تا ابد باشد چو وی
ای یم قدرت تو ای بحر شگرف

بود شخصی بدفعال و بدائر
با خطایا و معاصی در لعب
خویشان را مثل آن شه می‌نمود
جملگی رفتند تا دار البوار
کز بلا جست و نجاتش در ربود
چون شدی گر مثل او بودش صفات
کی ز دوزخ میشود جان تو ریش
باشد او از حلیه دانش عری
هر که گوید غیر از این باشد سفیه
چون تن ایشان ترا باید تنی
از کجا گردد روان او مبین
در تن او روح حیوانی نشست
در تن او روح انسانی رود
غیر آن حکمی که شد اندر نمون
گر ضریحش ساختی گردد حیب
لازم آید داشتن او را ادب
واجب آمد لعن او اندر حدیث
تا توانی سعی کن در امثال
تا که از انوارشان یابی سبق
بس طویل آید ز غیب این رشته‌ها
قول ناچیزی کی آید مستدام
نور آن تابنده کو تابنده است
عکس رو چون رو و عکس مو چو پوست
فعل فانی میشود چون خویش طی
فعل می‌خواهم ز تو نی اسم و حرف

«مراجعه بقصه جناب موسی و خضر علیهما السلام در خستگی حضرت موسی علیه السلام پس از گذشتن از

مقصد»*

کاندر آن وادی چه آمد بر سرش
خسته شد موسی چو از مقصد گذشت

باز گویم از کلیم و رهبرش
پس چو بگذشتند ز آن صحرا و دشت

سوی حیز هر چه میگرددی روان
می نیابی خستگی از آن سفر
سوی غیر حیزت آرد تعب
ور دوصد فرسنگ آید بی درنگ
هر چه بشتابی بسوی آفتاب
می شتابی سوی نور جان فروز
سوی قوت میروی ضعف کجاست
سوی آتش هر چه میگرددی روان
چونکه از آتش گذشتی دمبدم
هست جانت از عبادتها فگار
این تعب ز آن است کاندرا این سفر
پشت بر مقصد بر نندت سوی شاه
تو کشی خود را بسوی کوی نفس
لاجرم از آن کشاکشها شوی
مقصودت باشد فرار از دید شاه
چون بینی پیک شه را در طلب
گر تو بودی عاشق دیدار شاه
میشدی تازان بهر سهل و جبل
این همه ز آن شد کزو بیگانه
هین نمی بینی که اندر کار خویش
چونکه خواند کارسازت سوی خویش
صدهزاران بار خم گردی و راست
خوشدلی و میشوی از یک سجود
با سرور از صحبت هم صحبتان
از صیام روزی و از ذکر گاه
میروی اندر بوادی روز و شب
چونکه تازانی سوی محبوب خویش
زین سبب تکلیف شد نام عمل
گر بدی مشتاق خدمت بهر یار
می ستادی روز و شب در خدمتش
چونکه مقصودش بود غیر از خدا
لیک مردان خدا لذت برند

باقضای طبع خود باشی دوان
قوتت گردد دمام بیشتر
گر سپاری یک قدم بینی نصب
رنجه از طبعش نخواهد گشت سنگ
میشود افزون فروغت ز آن شتاب
کی کند در جان تو ظلمت بروز
کی ز نزدیکی راحت رنج خاست
سردی از جسم تو میگردد نهان
سردتر گردد تنت در هر قدم
چونکه نبود حیز تو کوی یار
رو بمقصد نیستی ای بی خبر
زین سبب گردیده جان تو تباه
محتسب سوی شهت بکشد بعکس
خسته تا سوی کدامین یک روی
ز آنکه هستی خائن و گم گشته راه
میشوی در خانه پنهان این عجب
پیشتر از پیک رو کردی براه
بی تعب تا آنکه زو یابی امل
زین جهت پنهان بهر کاشانه
هر چه بشتابی نگردد جانت ریش
نالہ سرگیری که بس سختست کیش
در عمل گه از چپ و گاهی ز راست
در فغان کای وای جانم را ربود
گرسنه تا شام بگشائی زبان
نالہ سرگیری که آه از رنج راه
می نگوئی یک دم آه از این تعب
خرمی گر چه شود صد جانت ریش
چون ترا کلفت فزاید ای دغل
بی تعب هرگز نه بگرفتی قرار
بود آن خدمت دمام راحتش
طاعت غیر است راحت زو عنا
روز و شب سوی خدا گر بسپرند

لذتی کان یابی از شهد غسل آن مرارت را که از طاعت بری چونکه هر کس سوی قصد خویشتن او ضعیف و قوتش از مقصد است حیز هر کس بود مقصود او آنچه از خو شد ندارد خستگی شرم کن چون در قیامت آورند پس پادارند میزان عمل کره و میلّت را بهیننی معتدل نیست سنگ هیچیک جز دیگری چشمت افتد آن زمان بر چشم حق از چه بد اکراهت از دیدار من راحت گویم عنایت از چه بود از چه بد جز اینکه جنست نور نیست هر کسی با جنس خود باشد انیس هین چو از ما نیستی ای بی نصیب من سخن گویم که تا ظاهر شود نیست آن دم حاجت پرس و جواب هر کسی بر فطرت خود میرود ای برادر هوش دار و گوش کن رفع این کلفت نسازد غیر عشق عشق رنج عاشقان راحت کند باز بردم نام عشق جان‌گداز گر بخواهم باز شرح آن کنم دم فروبند ای زبان در این مقام خانه باشد دل و بابش خطاب لب بیند از عشق و رو سوی کلیم

*** «برگشتن حضرت موسی نزد خضر علیهما السلام» ***

می‌برد مرد خدا اندر عمل او برد گر گردد از طاعت عری هر چه بسپارد نگردد خسته تن سوی مقصد قوتش يك بر صد است سوی حیز میرود هر کس بخو نیست کس را جز بخویش بستگی کره حق و میل نفس با گزند کره و میلّت را بسنجد ای دغل ليك سنگ چرخ پیشش مضمحل گر نه آزرمت ز ادراکی بری گویدت ای لایق صد طعن و دق دور از من از چه خوش بودت وطن رنج غیرت از چه راحت میفزود انس ظلمت با ضیا دستور نیست هر کسی سرخوش گراید با جنیس رو سوی آنکس که میبودت حیب سنگ سوی حیز خود میرود میرود تا اصل هر کس با شتاب تا باصل خویشتن ملحق شود بعد از آن در حب یزدان گوش کن نقد این زحمت نبازد غیر عشق راحت هجرانشان زحمت کند باز بردم نام عشق کارساز بایدم دیگر جهان بر هم زخم سرد گردد دل ز پر کردن کلام خانه گردد سردتر از فتح باب باز سرکن نقل آن شیخ حکیم

تا بکویش قوت او میفزود جان او ساعت بساعت گشت ریش تا غذائی صرف سازند آن دو شاه رفته ماهی از کفم در آن جزیر

چونکه موسی طالب آن مرد بود چون گذشت از مقصد و مطلوب خویش پس طلب فرمود موسی زاد راه گفت یوشع کای شهنشاه کبیر

گفت موسی آن مکان مطلوب ماست
یار در بر بود و ما غافل ز یار
پس روان گشتند ز آنجا با شتاب
یافتند آن شاه را اندر نماز
صبر فرمودند تا فارغ نشست
موسی آمد پیش و برخواندش سلام

«در سرزنش بعض حکماء و متکلمین که خواستند بدون رجوع بانبیاء پی بمعرفت خداوند ببرند»*

بایدم برگشت کآنجا دلرباست
بخت بر سر بود و ما بیخود فگار
سوی آن سنگی که ماهی شد در آب
با خدای خویش در راز و نیاز
از مناجاتش زبان در کام بست
داد پاسخ خضر و بنمودش مقام

ای که از وحدت همی رانی سخن
از تسلسل گاه گوئی گه ز دور
گه دلیل آری تو از صرف وجود
گاه گوئی از حدوث و گه قدم
گاه گوئی از صفات ذات حق
پشت بر انوار یزدان کرده
رشته برهان حق بگسسته
ترك کرده دعوت پیغمبران
ساده لوح انگاشتی اهل صفا
قول بقراط آمدت نغز و دقیق
گر نهد خفاش بر خورشید عیب
گر مرورت یابد از حلوا مریض
اهل وحدت سادگانند ای جهول
نیکوان را حاجت مشاطه نیست
ساده از اوصاف حق آراسته است
نیست او را حاجتی بر سرخ و زرد
گندم از گندم نماید جو ز جو
يعرف الاشياء من اضدادها
چونکه ضد گردید حد ضد خود
ساده ما از حدود ضد عری است
آن مکانی کآفتاب روی اوست
فهم هر چیزی بفهم نفس اوست
سرخ را از سرخ بین از زرد زرد
مدرك و مدرك موافق تا نشد
هر چه گوید بعد از آن باشد خیال

با تزلزل مانده در سر و علن
سر بی‌طوری همی جوئی بطور
مانده کور از علامات شهود
وز خودی بیرون نهشته يك قدم
گاه از کنهش همی خوانی سبق
روی بر اهریمنان آورده
سخت با یونانیان پیوسته
گشته کور از ضیاء رهبران
نقشها دیدی تو از اهل جفا
قول حق آمد تو را ما لایلیق
عیب خفاش است این من غیر ریب
عیب بر حلوا نمیگردد عریض
نقشها را نیست در وحدت حصول
زشت را جز سرخ و زردی چاره نیست
از نقوش ماسوی پیراسته است
چونکه او با ساده‌رویان خوی کرد
فهم ضد از ضد آن طالب مشو
حدها لا نفسها حاشا لها
فهم ضد مر حد ضد را راه شد
حسن او از لوث ضد و ند بری است
غیر خفاش است و دور از کوی اوست
فهم مو از مو و فهم رو ز روست
صحت از صحت شناس از درد درد
بسته میگردد ره ادراك خود
باشد اندر پای عقل او عقال

رنگها را کی توان از گوش دید
بویها از ذوق و طعم از شامه
بطن را از بطن و ظهر از ظهر بین
ساده را از ساده جوی از نقش نقش

در بیان راه اهل توحید بسوی معرفت خداوند

صوتها از چشم کی خواهی شنید
نیست ممکن درك آن بر عامه
خلق را از خلق و امر از امر بین
فرش را از فرش بین از عرش عرش

سادگان چون طالب ساده شدند
نقشها از لوح خاطر شسته‌اند
با طرازان طالب نقش آمدند
نقشها دیدند سبز و سرخ و زرد
اختلاف آمد سیل اختلاف
صدهزاران ساده يك‌رنگند و صاف
ای خوش آن خاطر که او ساده شده است
شسته دل از لوث نقش و اختلاف
آئینه تا صافی و ساده نشد
لوح اگر از خط بد آغشته شد
ساده شو تا سادگان راهت دهند
آن زمین کز عشب هرزه پاک نیست
انیا از این سبب ساده شدند
نقشها شستند از لوح وجود
گرتورا هم عشق ساده بر سراسر است
آئینه دل صاف کن از لوث زنگ
تا عیان بینی جمال یارشان
باز بردم نام شیرین نگار
باز گفتم یار و از سر رفت هوش
باز گفتم یار و جانم شد بلب
باز گفتم یار و عقم شد ز سر
باز این دیوانه بند خود گسیخت
فاش میگوید هم از شوق وصال
شور جانان برده ایمان از سرم
هست ایمان تو از بیم و امید
تو به بیم دوزخ و شوق بهشت
تو چو طفلان بیمت از لولو شدید

لاجرم از بهرش آماده شدند
نقش را در قید ساده بسته‌اند
عرش را هشته سوی فرش آمدند
لاجرم گشتند از اهل نبرد
سادگی آمد دلیل ایتلاف
دو مطرز لامحاله در خلاف
بهر جلوه یار آماده شده است
نیست در او غیر حب و ایتلاف
بهر حسن یار آماده نشد
خط نیکو کی بر آن بنوشته شد
صاف شو تا نور چون ماهت دهند
همچو بستان خرم و چالاک نیست
بهر فهم ساده آماده شدند
تا که فهم سادگانشان شد شهود
بایدت ساده شدن کان در خور است
پاک کن قلب خود از این بو و رنگ
گرددت مکشوف سر کارشان
رفت از سر هوشم و از دل قرار
دل درون سینه‌ام شد در خروش
جانم از نامش بشد در تاب و تب
همچو مجنون گشتم از خود بی‌خبر
بر سر خود خاک بی‌شرمی بیخست
ای مرقع‌پوش کافرکش تعال
میکشی گر کافر اینک کافر
شور من بالاتر از وعد و وعید
من اسیر آنکه این بنیاد هشت
من به بیم از آن که لولو آفرید

تو چو طفلانی اسیر گردکان
تو بقصد خانه من خانه خدا
چونکه نام این دو خوف است ورجا
برده از خاطر مرا وعد و وعید
چونکه از عقل این دو من دیوانه‌ام
گر که ایمان این دو من خود کافر
تو با استدلال چون کوران روی
من چو بینایان اسیر روی یار
دایم اندر کوی او پا در گلم
برگشا چشم و بین رخسار یار
آنچه می‌بینی ظهور یار ماست
غیر اوئی نیست پیدا در جهان
اوست پیدا از خفا و از ظهور
کور باد آن چشم کو وی را ندید
شمس را کی حاجت برهان بود
جستن برهان برای آفتاب
گر تو را نبود ابر دیده حجاب
گر نمی‌بینی تو آن تابنده روی
گر نیفتد عکس رخ اندر زجاج
نه که بر او نقش رخساری کنی
نقش بر وی را نمیباشد دوام
علم رسمی سربسرنقش است و رنگ
علم رسمی سربسرخال و خطاط
چوب از صیقل کجا بران شود
لاف مردی کی تو را سازد دلیر
از ریا تا کی توان زاهد نمود
حکم هر باطن بظاهر غالب است
گوش کن از زاهد صورت‌پرست

(حکایت زاهد ریائی و تاجر)

من بفکر آنکه گردان کرد آن
تو بکشتی بند و من با ناخدا
شور او در من بهشت این دو بجا
نیستم از او بجز اویم امید
چون عمارت این دو من ویرانه‌ام
گر شهودت غایب اینک حاضرم
یا بمقصد یا بچاه اندر شوی
بسته پای جان من گیسوی یار
تو چو کوران مانده اندر ظلم
کاشکار است از یمین و از یسار
جمله نور عارض دلداری ماست
گر نه احول بین روشن عیان
هم هویدا از ظلام و هم ز نور
حاش لله نیست غیر از او پدید
خود بذات خویش افروزان بود
شد دلیل آنکه بر دیده حجاب
هان هویدا در جهان است آفتاب
رو علاجی بهر چشم خویش جوی
بایدش بنمود از صیقل علاج
لاف هذا مصقل صاف زنی
امتحانی کار او سازد تمام
امتحانی شیشه‌اش آرد بسنگ
در نکوئی کی شود اینها مناط
گل ز سرخی آتش سوزان شود
لاف ایمان باشدت کی دستگیر
حرص باطن عاقبت گیرد شهود
جلوه خود را همیشه طالب است
کز ریا او را چه حاصل شد بدست

زاهدی بد کامش از اغیار تلخ
دایما در فکر و ذکر مستدام
از ضیافت بد ابای او شدید

آنچنان گویند کاندرا شهر بلخ
چون رجال غیب مخفی از انام
هرگز او را در محافل کس ندید

جشم از جوع و سهر همچون هلال
اتفاق ار يك قدم بگذاشتی
گر نعوذ بالله او بشنید نار
گر شنیدی اسم رضوان و بهشت
در کفش بودی عصا بر دوش دلخ
دامن کوتاه و جامه چون خسک
چشم او از کثرت گریه جرب
از پدر ارثی نبرده يك فلوس
عجز نفسش مانع کسب و عمل
لوح او منقوش از کل سنن
باطنش چون گور کافر پر شرر
حرص پنهان زهد را کرده عیان
زهر او پنهان و نرمی آشکار
باشد از شرك جلی بدتر نفاق
مشرکان را باطن و ظاهر یکیست
مشرکان چون شرك ایشان ظاهر است
آن لعین در ظاهرش شهد و شکر
صدهزاران گبر و هندو در بلد
يك منافق گر بملکی جا نمود
چاه اگر باشد سرش پیدا و باز
يك اگر پوشیده باشد با خسک
هیچ خلقی نیست بدتر از نفاق
خود منافق با منافق در نفاق
گر بینی فرقه ز ایشان رفیق
چون سگان گرد خر در قال قال
جملگی عففکنان و حمله‌ور
چون یکی انسان از آنجا بگذرد
متفق گردند اندر دفع او
این نه اجماعست بل خود فرقتست
این نه اجماعست بل نوعی هواست
هر یکی در منع کوشد بهر خویش
ظاهرا باشد هواشان يك هوا

بد رقیب وقتها همچون بلال
صدهزاران تخم بسمل کاشتی
اشک خود میریخت چون ابر بهار
تخم دعوت در همان ساعت بکشت
از مجامع میرمیدی همچو برق
بود تا زانوی او تحت الحنک
از کمال زهد فارغ از ادب
کف بکف میسود دایم از فسوس
منحصر بد کسب او اندر امل
ليك فرقی داشت سرش با علن
ظاهرش چون عابدان اندر نظر
همچو گرگی در لباس میشکان
در زوایا بود دائم همچو مار
ز آن بدرك اسفل است او را مساق
آن لعین ایمان عیان کفرش خفی است
مؤمن از افساد ایشان حاذر است
باطنش چون شحم حنظل پر ضرر
گمره از ایشان نشد یکتن ز صد
صدهزاران نفس را اغوا نمود
سوی او بینا نخواهد کرد تاز
جاهل از بالای او افتد بتك
نیست او را با صدیقی اتفاق
کی بمؤمن باشد او را اتفاق
نیست الا بهر دفع يك صدیق
جملگی اندر نزاع و در جدال
تادو گوش خویش در خون برده سر
هر یکی‌شان جامه و رختش درد
مجتمع کوشند اندر منع او
ز آنکه هر يك را جدا يك نسبت است
هر یکی را اقتضای جداست
تا رباید جیفه را از غیر بیش
ليك در باطن بود هر يك جدا

همچو گرگان سقیفه کز شقاق
 جیفه را هر يك بسوی خود کشید
 آن یکی گفتی خلافت حق ماست
 آن دگر گفتی که از ما يك امیر
 چون سگان گرد جیفه در جدال
 جیفه‌شان بودی متاع این سرا
 مجتمع گشتند در منع ولی
 طالب آن جیفه‌اش انگاشتند
 این بود شیر خدا هی هی سگان
 شیر حق را صیدگه لاهوت بود
 سرمد او را صید از چنگال شد
 آمد او تا طعمه‌تان القا کند
 هین نمی‌بینید خر را بازهشت
 مطمئن سر را فرو در خر کنید
 ليك این باشد غریزی سگان
 هر کسی را لوح خاطر چون زجاج
 هر کسی چون او نماید اندر او
 صادقان بینند صادق کاذبان
 همچو انسان داند انسانی جهان
 چونکه بینند آن سگان انسان چو خویش
 چون برفت انسان دگر با یکدگر
 این بود حال منافق ای رفیق
 کار این دین از منافق شد تباه
 چون منافق یافت اندر شرع راه

(بیان احوال آن تاجر و زوجه او)

مختلف گشتند از روی نفاق
 بر سر و بر روی آن دیگر جهید
 و آن دگر گفتی که بهر ما سزااست
 از شما هم بر شما يك تن کبیر
 مختلف بودند اندر قال قال
 نه ز خلقی شرمشان نه از خدا
 پای بنهادند بر حکم نبی
 شیر حق را مثل خود پنداشتند
 بیشه او لامکان شد نی مکان
 صید او از سرمد و ماهوت بود
 جیفه دنیا کیش آمال شد
 نی که از این مرده خرتان وا کند
 چند از این عفف و غوغای زشت
 خر نمیخواهد کسی عف کم زیند
 ممتنع باشد تخلفشان از آن
 استقامت باشدش یا اعوجاج
 خواه باشد نیک رو یا زشت رو
 کاذبان بینند کاذب صادقان
 همچو سگ بینند انسان را سگان
 لاجرم جان و تنش سازند ریش
 در خلاف آیند از اول بتر
 هرگز از ایشان مجو يك تن صدیق
 و نه تقصیری نبود از نزد شاه
 کار جمعی جاهل از آن شد تباه

بر سر آن داستان دیگر برو
 با تضرع با تذلل با نیاز
 بود کار او عبادت و السلام
 از حرام و شبهه مال او بری
 بود از بهر امامان در کمین
 پس نمیرفت از مقامش يك وجب
 در زمان کرد از عقب او اقتدا

باز از احوال آن زاهد شنو
 دایما میبود مشغول نماز
 روزها اندر صیام و شب قیام
 بود در آن شهر شخص تاجری
 معتقد بودی بدانایان دین
 هر که در محراب شد او از عقب
 گر خری میشد به محراب دعا

چشم ظاهر بازش و از قلب کور
هر کجا بد زاهدی صورت پرست
بود مال او کرور اندر کرور
بود او را زوجه نیک و عقیف
هرگز از مردان ندیده غیر زوج
شهره آفاق بود اندر عفاف
شخص بازرگان اسیر حسن او
ز آنکه آن زن بود یکتا در جمال
بد ز بازرگانش دو طفل صغیر
شد مریض آن تاجر و مرگش رسید
اقربا بر گرد او گشتند جمع
هر یکی افسوس خورد از بهر او
این بود قانون اهل روزگار
قدر نگذارند هر موجود را
هر که باشد در میان خوار و ذلیل
زنده گر باشد وحید عصر خویش
عیبها بر خلق و بر خلقش کنند
گر خری میرد گر و لنگ و جریح
وصفها از شکل و رفتارش کنند
گر هزاران روز خوش اندر نعم
باز از ایام سابق سرخوشند
گر چه آن ایام را حین حضور
یتمی المرء فی الصیف الشتا
لا بذا یرضی و لایرضی بذا
هیچ نبود بهتر از سلم و رضا
هر چه پیشت آید از نزد نگار
هر چه از شیرین بود شیرین بود
هر که او راضی بفعل یار نیست
هر که او ذاتش نکو فعلش نکوست
تلخی و شیرینیش یکسان بود
رنجش از آن است کو بیگانه است
یار ما بیگانه از عشاق نیست

از مقام درک باطن بود دور
عقد اخلاص از برای او بیست
از متاع و از ضیاع و از قصور
کز تدین بود با عصمت حلیف
نام حسن و عصمتش بگرفته اوج
هیچکس از او ندیده یک خلاف
سالها با عصمت او کرده خو
جمع کرده با جمال خود کمال
هر یکی را تازه بگرفته ز شیر
صبح عقبی از شب دنیا دمید
در میانشان ماند او مانند شمع
حیف کان از دار دنیا تافت رو
جملگی را این چنین باشد مدار
حسنها بدهند هر مفقود را
چونکه شد از این سرا نعم الخلیل
از حسدها خاطرش سازند ریش
طعنها بر سیرت و شغلش زنند
ناله سرگیرند از قلب قریح
از خر عیاش بالاتر برند
آید ایشان را نباشد غیر غم
حسرت آن روزها را می کشند
سخت می پنداشتند آن قوم کور
فاذا جاء الشتا قد مقنا
انما الانسان طبعاً هكذا
گردن تسلیم در نزد قضا
میل خود بگذار و شو در میل یار
نیست عاشق آنکه ز آن غمگین بود
خود همانا عاشق دلدار نیست
نی که تلخ از او و شیرین هم ازوست
گر ترا در قید عشقش جان بود
هر خرابی ز آنکه خود ویرانه است
اوست بیگانه که خود مشتاق نیست

ور نه دلبر از کسی محبوب نیست
یار همچون شاخص و مردم زجاج
ای خوش آن آئینه کو شد مستقیم
زنگها از خود زدود و صاف شد
کرد پنهان خویش و ظاهر کرد یار
میل خود بگذاشت در میل حیب
سوی یار از جان و از تن بنگرید
در رضایش گردن تسلیم هشت
شد فراموشش هر آنچه غیر یار
هر چه جز دلدار خود از لا زدود
چونکه دور افتادم از آن داستان
کز اقارب هر یکی ظاهر چه شد

(شرح حال تاجر وقت مردن)

این حجب از آنکه خود مطلوب نیست
وز زجاج آن راستی و اعوجاج
روبروی شاخص خود شد قویم
بهر شاخص مظهر اوصاف شد
از صفا شد مظهر حسن نگار
قلب خود پرداخت از لوث رقیب
پرده‌های هستی خود را درید
تخم صدق اندر زمین دل بکشت
شد ز صدق آئینه حسن نگار
داد در دل یار را ز الا نمود
باز از تاجر همی سازم بیان
وز قلوب هر یکی باهر چه شد

آن یکی میگفت کای صاحب کرم
و آن دگر گفתי مبارك هست این
و آن دگر گفتا وصایت میکنم
و آن دگر گفתי که ثلثی کن جدا
و آن دگر گفתי که ملکی وقف کن
و آن دگر گفתי مظالم رد نما
و آن دگر گفתי که ارحامت فقیر
شخص بازرگان چو آن اوضاع دید
گر هزاران سال مانی ور دو روز
این جهان باشد سرای کاروان
این نه جای منزل و مأوی بود
خیره آن کو بشنود بانگ رحیل
تو بخواب غفلت و بیدار مرگ
گر هزاران گنج سیم و زر نهی
گر کنی تعمیر جنات و قصور
گر هزاران جامه زرین دری
رو هزاران بوی خوش بر خویش زن
گیرم اعوان تو را چندین کرور
گر هزاران آب خوش آری برون

کن وصایت تا نرفتی از برم
کن وصیت را مشو از این غمین
و آن دگر گفתי حمایت میکنم
تا بگیرد دست تو روز جزا
پیش از آنکه برکنندت بیخ و بن
و آن دگر گفתי وجوه بر کجا
و آن دگر گفתי فقیران دست گیر
آه سرد از قلب پر دردش کشید
بایدت شد زین جهان دل‌فروز
شام آید صبح میکوچد از آن
خود رباطی در ره عقبی بود
باز بندد دل باین عمر قلیل
وین عجبتر حرص تو در جمع برگ
بایدت رفتن ابا دست تهی
عاقبت خواهی شدن در تنگ گور
کی ز کرباس کفن افزون بری
عاقبت گندیده خواهد شد بدن
کیست یارت عاقبت جز مار و مور
میشود جاری ز چشمت چرک و خون

گستری گر فرش دیبا بر نمد
 يك قدم رو سوی قبرستان گذار
 پنبه غفلت ز گوش خویش گیر
 هر یکی گوید ز حال خویشتن
 آن یکی گوید بدم شاهی عسوف
 دولتم بودی کرور اندر کرور
 جمله شاهان عالم بر درم
 جمله را هشتیم و رفتیم از جهان
 ز آن همه اموال و گنج بی‌عدد
 نه خدم آمد بکارم نه حشم
 عاقبت خفتیم در این تنگ گور
 آن یکی گوید بدم ماهی منیر
 در جهان حسن بودم آفتاب
 هین بین با خاک یکسان آمدم
 آن یکی گوید که رفتم در صغر
 آن یکی گوید که من زارع بدم
 آن یکی گوید که من بودم ادیب
 و آن دگر گوید که من بودم فقیه
 جملگی بگذاشتند این خاکدان
 پر شود پیمانہ چه شیرین چه تلخ
 هین مشو مغرور این دنیای دون
 هوش دار و فکر کار خویش کن
 چونکه پایانی ندارد این کلام

«وصیت تاجر بزاهد و رفتار زاهد بعد از او»*

چون بدید آن تاجر نیک عاقبت
 وین عقارب اقربا از پس و پیش
 آه سرد از دل کشید و گفت هین
 از پی احضار آن زاهد دواند
 دست اخلاصی بدامانش رساند
 کای امام و مقتدای روزگار
 منقطع گشتم از این دنیای دون
 گر چه میدانم که دامان تو پاک

عاقبت جایست بود اندر لحد
 برگشا يك دم تو چشم اعتبار
 بشنو از ایشان و عبرت پیش گیر
 قصه‌های جانگداز از جان و تن
 عالمی از سهم من بودی مخوف
 از جواهر وز فواخر وز قصور
 بنده‌سان بودند دایم چاکرم
 دست خالی از کهان و از مهان
 يك کفن کردند ماها را مدد
 جمله رفت از دستمان از بیش و کم
 از برای غیر هشتیم آن قصور
 عالمی بودی بحسن من اسیر
 ذره‌سان در پرتوم این نه حجاب
 آن همه ناز و نیاز از کف شدم
 و آن دگر گوید شدم بعد از کبر
 در فلاحت عالم و بارع بدم
 و آن دگر گوید که من بودم لیب
 و آن دگر گوید که بودم بس نیبه
 نیست این دنیا ابر کس جاودان
 غره عمرت رسد آخر بسلخ
 چونکه باید رفتنت از آن برون
 تا نکنده تیشه مرگت ز بن
 بشنو از تاجر که چون گشتش ختام

بایدش رفتن بسوی آخرت
 هر یکی در جلب نفعی بهر خویش
 شخص زاهد کو که باشد او امین
 قاصدی کو را سوی بالینش راند
 داد سوگند و بحق خویش خواند
 وی مسیحا دم امین کردگار
 دست من کوتاه شد و جان شد برون
 شهرت زهد تو رفته تا سماک

ليک من درماندهام در همچو دم
من نمیگویم وصایت کن مرا
من چو بسپر دم بمالك جان خویش
چشم رحمت سوی طفلانم فکن
طفلکان من یتیم و کوچکنند
آن عقیقه يك کنیزی از شماسست
اینک آمد مرگ و جان از تن برفت
گاه که لطفی سوی ایشان نما
گفت آن زاهد معاذ الله که من
زاهدان را کی مجال این مهام
بنده و این شغلها هیئات کی
هر چه آن بسیار گفت این کم شنید
او بزد بر دامنش دست نیاز
او بگفتا رحم بر حالم نما
عاقبت بعد اللتیا و التی
حاش لله از من و سوء ادب
این قدر خواهم که در ماهی دو روز
چشم رحمت سوی ایشان افکنی
اتفاقا روزی ار کاری رود
بعد صد من و ابا کرد او قبول
جان خود تسلیم کرد و شد بخلد
کرد زاهد زود تجهیز و نماز
سینه اش شد تنگ از طول نشست
چون شب چارم شد آن کافر صفت
بسکه او را بود بر سر شوق و ذوق
رفت سوی خانه و بی دق و کوب
چونکه غافل رفت آن زن را بدید
چونکه چشم زاهد آنرا دید شد
دل برفت و پایش از رفتار ماند
رفت سوی حجره و با زن نشست
خواست گوید بهر آن زن تعزیت
هر زمان گفתי سخن نزدیک کار

دست گیرم چون توئی صاحب کرم
حاجتی دارم حمایت کن مرا
هشتم از پس جمله خان و مان خویش
زوجه دارم عقیف و ممتحن
نیست ممکنشان بکار خود رسند
خواجگیت بهر طفلانم رواست
گر ترحم میکنی وقتست وقت
منع کن ز ایشان ید جور و جفا
پا نهم بیرون ز حد خویشتن
حاش لله کی شوم در این مقام
زاهد و این قصهها کن قصه طی
هر چه آن پیش آمد این واپس جهید
این فغان که بگذرد وقت نماز
این بگفتا بگذرد وقت دعا
گفت من را هست سویت حاجتی
کز برای تو بخواهم يك تعب
سویشان آری تو روی دلفروز
که باین بیت الحزن پائی زنی
فضل و جودت شامل ایشان شود
یافت از او مقصد تاجر حصول
رخت را با جان پر حسرت ببرد
تعزیت را چند روزی کرد ساز
ظهر سیوم تعزیت را در شکست
رفت سوی خانه بهر تعزیت
بود اندر گردنش از حرص طوق
داخل خانه شد از حرص خطوب
سر برهنه همچو خورشیدی دمید
خود ز هوش و داد از کف آنچه بد
ليک بر روپوش خود لاحول خواند
ليک تیر عقل او جسته ز شست
از شبق یکبارگی شد تهنیت
خرده خرده از کف او شد قرار

دست برد و جامه آن زن گرفت
آن عقیقه این مصیبت را چو دید
کاین چه بی‌شرمی بود ای خیره سر
نه توئی خود زاهد و من با عزا
نه من آخر عده دارم ز زوج
گفت ما خود حامل شرعیم و دین
دین پیغمبر همه پابست ماست
آنچه ما گوئیم حکم الله بود
اختیار حرمت و حل ز آن ماست
اصلهای چند را بنهاده‌ایم
ظن ما باشد مدار دین حق
اصل شد حجیت ظن فقیه
گر شود قرآن و سنت غیر ظن
هر گنه‌کان شیوه اصحاب ماست
از فرایض نفس ما گر وازند
تو مشو از فعل ما هرگز غمین
گر ز هر برهان ره ما سد شود
هم از آن گر بسته شد ما را سیل
گر نباشد اتفاقی مسئله
جان من اندر تلف ز آن روی و پوست
بعد من از وصل تو باشد مضر
حفظ جهال از هلاک احراستی
جمله اصحاب ما در این فعال
از برای حفظ، هر فسقی رواست
انکحوا از قول حق گفته نبی
امر بهر فرض باشد نی خیار
نهی از ضد میکند از خاص و عام
چونکه باشد آن عملشان بی‌عوض
از عبادتهای محض و از امل
وسوسه در نیتش باشد حرام
امر مطلق باشد و قیدیش نیست
گر چه باشد عده در نص کتاب

دست دیگر زد ببند جامه سفت
از دل پر درد خود افغان کشید
از خدا شرمی کن ای از سگ بتر
بگذر از این هر دو شرمی از خدا
ای که زهدت در جهان میداشت اوج
سینه ما مخزن دین مبین
اختیار شرع اندر دست ماست
حکما از دست ما بیرون رود
دادن تغییر دین از شان ماست
داد دین مصطفی را داده‌ایم
این نه ز امروز است بل مما سبق
هر که گوید غیر از این باشد سفیه
باشد اولی اتباع ظن من
وجه استمرارش استصحاب ماست
بیخ آن اصل براءت برکند
سیره اصحابنا حق متین
چاره دردش ز استحسان بود
بهر او اجماع مییابد کفیل
شهرت ما کار او سازد یله
نهی لاتلقوا همین جا جای اوست
الضرورات تیح ما حضر
حفظ زاهد در قیاس اولاستی
پس به تنقیح مناط این شد حلال
پس باستنباط علت هم سزااست
امر مطلق باشد و نص غنی
فور و تکرار است ما را اختیار
فعل ضد از بعد آن باشد حرام
نیست ایجاب و قبولی با عرض
قصد قربت هست داعی بر عمل
پیش ما داعی است نیت و السلام
غیر این فتوی بگو تو قول کیست
صلح آن در ظن ما باشد صواب

تو بگو صالحتك العدة كه من
 گر چه برهان نیست لازم بر فقیه
 هر كه بینى معتقد یا مجتهد
 گر تو میباشی بعالم معتقد
 رد بر ما رد بر حکم خداست
 ز آنكه ظن مجتهد شد معتبر
 باشد اینسان شیوه این گمراهان
 جلوه در محراب و منبر میکنند
 کار دین مصطفی را ساختند
 هر چه او از علم حق بنیاد کرد
 دین پاکش را بظن آراستند
 بسته شد از بس که بر او برگ و ساز

«استمداد از حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه»*

از قبلت حسبه رانم سخن
 هینت آوردم دو صد وجه وجیه
 چون نه تو مجتهد شو معتقد
 هین منم عالی جناب مجتهد
 گر چه اصل اجتهادم از هواست
 گر چه خالی باشد از نص و اثر
 آن عیانشان باشد و این يك نهان
 در نهان آن کار دیگر میکنند
 رایت رأی و هوا افراختند
 ظن مطلق آمد و بر باد کرد
 گاه افزودند و گاهی کاستند
 حاش لله گر شناسد دینش باز

ای امیر منتظر ای دست حق
 وی ز تو این سقف گردون را مدار
 ذوالفقار خود برآور از نیام
 تا که این نوافسران بی سر شوند
 عالمی از لوث ایشان پاک کن
 دین پاکت را برای آغشته اند
 هر یکی شرعی جدا دینی جدا
 هر چه محرومند از آن باشد حرام
 همچو گرگی کوفتد اندر رمه
 رخنه کرده جمله اندر خانمان
 جمله جان و مال ما صاحب شدند
 جان و مال ما همه اندر تلف
 جلوه ده آخر رخ چون آفتاب
 آشکارا کن ید بیضای خویش
 يك زمان افکن عصای موسوی
 سحر این فرعونیان باطل کند
 جانمان گردد خلاص از شرشان
 جملگی در دین تو اندر لعب
 گر بکوچه بگذرد شاه عسوف

ای ز تو ایجاد بعد و ما سبق
 از وجودت فرش خاکی را قرار
 نیست گردان از جهان مثنی لثام
 بار دیگر بر خر خودشان جهند
 پاک از این ناپاکیان این خاك کن
 رأی خود بگرفته و دین هشته اند
 برفشان يك آستین بهر خدا
 هر چه دست آید حلال لا کلام
 در میان شیعیان تو همه
 الامان زین نابکاران الامان
 بلکه از ایمانمان طالب شدند
 حامی دینی نگاهی این طرف
 تا که خفاشان شوند اندر حجاب
 بهر این فرعونیان کفر کیش
 تا بیلعد سحرهای معنوی
 ریشه این نابکاران را زند
 دینمان ایمن شود از ضرشان
 عالمی از شر ایشان در تعب
 بچگان گردند از سهمش مخوف

جمله آلات لعب پنهان کنند
حق و باطلشان همه باطل شود
چونکه جد ظاهر شود اندر مصاف

*** (در بیان احوال عالم هنگام ظهور آن حضرت) ***

مدعی و مدعی یکسان شوند
اصل تنخواه و طلب عاطل شود
هزل را نبود مجال اختلاف

ای خوش آن روزی که شه ظاهر شود
تا چو خفاشان گریزد هزلها
پرده برگیرد ز رخ پروردگار
برفشانند سبحة خود ذو الجلال
محو سازد از جهان موهوم را
بردرد از روی خود استار خویش
قطع سازد رشته این پود و تار
نور حق بنماید از صبح ازل
برکنند از جاننش جامه خاك را
از مثال و از هیولی بگذرد
پای نسیان بر سر جاننش زند
بنگرد در عالم اکوان بنور
فاش بیند جلوه دلدار را
سر وحدت بیند اندر کاینات
جز جمال یارش ناید در نظر
سربسر بیند جهانی متحد
تا بیند نفی اجبار و قدر
عالمی بیند همه عین کمال
هشته هر چیزی بجای خویشتن
هر کسی در منزل و مأوای خویش
گر شود يك موی آن کس پیش و پس
عالمی ز آن پیش و پس بر هم خورد
حکمت ایجادشان باطل شود
ز آنکه آن می باشد از وضع حکیم
غیر اینسان غیر حکمست و کمال
آنکه بر وضع جهان گیرد نکات
عیبها بر وضع عالم میکند
آن نبی گفت ای خدای لایزال

سر جدش همچو خور باهر شود
نیست گردد اختلاف جهلها
تا عیان بینند روی پرده دار
در جهان ظاهر شود سر جمال
صحو سازد از کرم معلوم را
تا عیان سازد همه اسرار خویش
در جهان بی پرده آید پرده دار
جلوه گر گردد خدای لم یزل
بردرد نه پرده افلاك را
از مقام طبع و نفس او بر پرد
تار و پود عقل را بر هم کند
منطقی سازد مصایح شعور
هم بچشم یار بیند یار را
جلوه گر بیند رخس اندر صفات
جز کمال یارش ناید در بصر
مؤتلف بیند ابا هم ضد و ند
سر بین او را درآید در نظر
کآشکارا گشته از نور جمال
هر کسی در حد خود دارد وطن
نه تواند پستر آید نه به پیش
یا کند تغییر وقتش يك نفس
رشته ایجاد از هم بگسلد
عالم هستی همه عاطل شود
اختلافش نیست جز صنع علیم
زشت باشد آنچه باشد جز جمال
مانده اندر اختلاف خلق مات
طعنها از جهل بر خلقت زند
دارم از بیماری خود بس کلال

کاش بخشیدیم از دار الشفا
تا رهم از علت و رنجوریم
گفت حقش کای نبی این گفت چیست
آسمانها گشته در چندین سنین

«در توصیف نفس اماره»

در مزاج از راه لطف يك صفا
کامران گرم دهی مسروریم
از مقامت این سخنها دور نیست
تا تو را دادم مصیبت این چنین

نفس اماره چو آن کرم خلاست
هر چه گردد زیر و رو اندر خلا
هر چه مالد خویش را در آن میان
میشود آلوده تر با اصل خویش
زی که ناید از کثافت جز کثیف
گر تو را از این بیان باشد انف
چبود این تن غیر خیکی پر خرا
عالمی را گند آن پر میکند
چبود این لحم و عظام و این جلود
شیره خرد است و يك دم بی خرا
گر دمی خالی شود خیکش از آن
کای مسلمانان بغور من رسید
ای مسلمانان فغان از هجر آن
هر کسی خیک مرا پر ز آن کند
میرود از تن قوی از جانت صبر
می نشینی بر سر هر کوچه زار
هر که بینی از مهان و از کهان
کبر ورزد آن یکی کان خیکها
پس روید ای خیکها از پیش من
من همان خیکم که هر شب خرد وی
عرشها سازید و بگذارید اریک
تا گذارم خیک خود را با جلال
دور گردد خیکهای مندرس
آن یکی گوید که هستم بی عدیل
گند من در خیک من باشد مصون
خیک این و آن همی گندیده است
آن یکی نالد که خیکم سرد شد

کز خرا ایجادش و اندر خراست
میشود آلوده تر با آن خرا
تا کند پاکیزه از آن جسم و جان
جفت آن گردد همی از پیش بیش
کی برآید از خرا نوری لطیف
يك دمی بنگر بخود از آن طرف
العیاذ بالله ار گردد ملا
هر که بشمد دست بر بینی زند
غیر شیره خرد کو یابد جمود
نی تواند زیستن این بی نوا
میشود در هر تل و صحرا روان
خیک من خالی شد از خرد پلید
خیک خالی شد امان از هجر آن
جان خیکی را ز مردن میخرد
گریه سرگیری همی مانند ابر
کای جوان رحمی باین خیک من آر
خیکها هستند مملو از گهان
نان دارند و من ارز و دیکها
کز برنجین چرب باشد ریش من
از لحوم است و فشردهها و می
گسترانید اندر آنجا فرش نیک
با مطرز خیکهای با جمال
چونکه نبود خیکهایشان منطرس
در کمال حسن و قامت بی مثیل
از مساماتش عرق ناید برون
از مسامش شیرهها پالیده است
و آن یکی نالد که رنگش زرد شد

آن یکی نالد که خرم شد روان
 چون بعبرت بنگری اندر جهان
 باقی مردم قیاس از این بگیر
 گر بخواهم شرح هر يك را کنم
 دیده بگشا و تواضع پیش گیر
 جسم این و جان بخار این بود
 پس چه باشد نفس جز کرم خلا
 زین تن و جان کثیف آید چه چیز
 هر زمان گوئی چنین باید شوم
 بایدم گشتن ولی ممتحن
 بس کن این افسانها ای کرم بس
 واگذار این ادعاء خام را
 دان یقین کز تو نیاید هیچ کار
 تا چه باشد مقتضای حکمتش
 اریاضت کمترك اندوختن
 گر هزاران برجهد کرم خلا
 گوئیا می بینم آن مغرور مرد
 کاین چه نوع حکمتست از نیک مرد
 کرمکا این وصف خیک تو بود
 ورنه زن دستی تو بر طبل شکم

«حکایت سؤال و جواب پسر و پدری برای عبرت»*

و آن یکی گوید گره کرد آن میان
 این چنین بینی جمیع مردمان
 جملگی در قید این خیکند اسیر
 بایدم ز آن عالمی بر هم زخم
 جملگی در قید خرانیم اسیر
 کاندرا این تن حاکم و فاعل شود
 گر نگردد نور حقش رهنما
 قدر خود میدان و بس کن این ستیز
 سوی عرش الله می باید روم
 میشوم مرآت نور ذو المنن
 قدر خود بشناس و کومه کن نفس
 با مقام انس چه انعام را
 منتظر شو بهر فضل کردگار
 باشد آیا شامل آید رحمتش
 جد تو آلودگی جان و تن
 از مقام خود نیابد اعتلا
 کز بیان حکمتینم سخره کرد
 لغو گفته آنکه این اشعار کرد
 چونکه آید در بیان منکر شود
 بین چه سان مملو بود تا پیش فم

آن پسر زد دست بر خیک پدر
 گفت بابا چیست در این خیک پر
 گفت گه باشد در این خیک ای بنی
 گفت کی خوردی تو این گه ای پدر
 چونکه یکدم مقترن با مرد شد
 پس چو اکسیر گهند این خیکها
 گر دمی در خیکشان گردد عیر
 گر تو را از این مقام است اعتلا
 تا نسازندت چو خود رجس و کثیف
 زین سبب لاترکنوا فرموده حق
 صحبت نیکانت از نیکان کند

یافت آنرا پر ز چیزی تا بسر
 کز بزرگی گشته چون کرش شتر
 که بر آن این پوستها گردیده طی
 گفت این گه هست ز آن شهد و شکر
 زین سبب گندیده بو و زرد شد
 گه نمایند این متاع نیکها
 میشود گنده تر از خرم حمیر
 بایدت کردن حذر زین خیکها
 همچو آن نیکو غذاهای لطیف
 تا نگردی مقترن با اهل دق
 عشرت نادان تو را نادان کند

باد اگر بر مشك و بر عنبر وزد
ليك اگر بگذشت از روی تن
ساعتی گر ایستی بر اخگری
گر بعطاران دمی گردی قرین
پس حذر کن تا توانی زین خسان
هر که همش روز و شب اشکم بود

«در بیان حالت اهل حق در میانه مردم»

عنبرین گردد چو ز آنجا بگذرد
میشود گندیده همچون اوش تن
با سیه جامه از آنجا بگذری
جامه‌ات گردد چو ایشان عنبرین
تا نسا زنت چو خود آن ناکسان
قیمتش آن است کز وی می‌رود

ليك آن قومی که شد حق همشان
جان ایشان مرتبط شد با غیوب
از علوم حق بود ارزاقشان
رسته باشند از صفات عنصری
پاك باشد دینشان زین رجسها
گر چه بینی چون تو در اسواقشان
گر چه چون مردم گهی اکل کنند
اکل ایشان قوت جانشان شود
چون نهان در جسم ایشان جان بود
جسم خاکی مرکبی باشد جدا
جان بوند ایشان و ایشان جان بود
مالك روحند نی مملوک تن
گوهر شبتاب را از گل چه باك
ليك تو چون گاو بحری پرده بین
گردد او اندر جزیره مضطرب
غیر گل ناید ورا اندر بصر
ليك بازرگان چو داند کان بقر
گوهرش را زود آلاید بطین
این بقر در قید گل گردد اسیر
چون نیابد گوهر شبتاب خویش
چونکه شد مأیوس و در دریا فتاد
گوهر انسان بگل اندوده است
هر زمان گوید که انی مثلکم
شخص جاهل همچو آن بحری بقر
حکم گل جاری کند بر آن گهر

بهر حق شد کل کیف و کمشان
کسب اخلاق خدائیشان خطوب
سوی علین بود اشواقشان
بسته‌اند ایشان بچرخ چنبری
برترند ایشان ز لوث نجسها
ليك نبود همچو تو اشواقشان
ليك ایشان مثل این مردم نیند
اکل مردم مایه خذلان شود
هم عیان از جانشان جانان بود
جان علویشان کجا این تن کجا
جسم ایشان مرکبی حیوان بود
گر چه دارد جانشان در تن وطن
چون بود از لوث گل صافی و پاك
چون نیند گوهرش گردد غمین
چون بیند کار گوهر منقلب
چون چو بازرگان نبند اهل خبر
هست از احوال پنهان بی‌خبر
تا نگرده جلوه گوهر مین
واله و حیران شود در آن جزیر
داخل دریا شود با جان ریش
آمد آن افسونگر و گل را گشاد
ز آن بجهل جاهلان افزوده است
اینست جامه اینست دامن اینست کم
غیر گل ناید ورا اندر نظر
میشود از نور پنهان بی‌خبر

نور نیکان را قیاس از خود کند
جاهلا جان دارد او در این وحل
نور حق را تو قیاس از خود مگیر
این قیاست ارث شیطانی بود
گفت آدم از گل و من ز آتشم
کبر ورزید او ز امر کردگار
گر بدیدی چشم شیطان جان وی
آوردی سوی آن درگه نماز
عبدونی گر تو را ایمان بود
سجده آور سوی آن درگه بذل
ز آن جهت فرمانبر رحمان شوی
همچو بازرگان شوی اهل نظر
ور شوی جامد تو اندر خاک و گل
ور نبینی از نکویان غیر تن
جان نبیند غیر جان تن غیر تن
اهل ظاهر چشم ظاهر بازشان
ای بسا با چشم و با گوش و زبان
این مدارك کوه‌های جان بود
ای بسا داری که دیاریش نیست
نه ز هر سوراخ شخصی ناظر است
مقصدم نی جان حیوانی بود
جان حیوان گر چه دارد برتری
لیک آن هم خانه پنهان بود
جان حیوان خانه در خانه است
غافلان خوانده است حق انعام را
چونکه اندر جانسان نبود کسی
کاملان را همچو خود بینند خوار
میخورد چون ما و آشامد چو ما
از چه باید ما مطیع او شویم
ما چو او و او چو ما جسمی گلین
او چو ما هم طالب ملک است و مال
جاهلا این نور علیینی است

طعنه‌های خویش را بر او زند
باشد اندر جان او نور ازل
نیست جان پاك اندر خاک اسیر
این قیاس اسباب حیرانی بود
نیست لایق پیش او ذلت کشم
ترك سجده کرد و ز آن شد نابکار
میشدی از دید او آن کبر طی
می‌نهادی بر درش روی نیاز
مذهب لاتعبدوا الشيطان بود
تا که خار نفس بار آرد چو گل
سجده کن تا عاصی شیطان شوی
نه چو گاو بحر گردی بی‌خبر
میشود خیکت تهی از جان و دل
همچو شیطان اوفتی اندر محن
جان تو را سر از نهان تن از علن
اهل باطن نور حق دمسازشان
صم و بکم و عمی باشد وصفشان
جان از آنها ناظر پنهان بود
ای بسا روزن که نظاریش نیست
ای بسا روزن که چون جحر خراست
بل مرادم جان ایمانی بود
بر گلین بنیاد جسم عنصری
کو محل جان ایمانی شود
بهر ایمان همچو تن کاشانه است
مثل ایشان خوانده قوم عام را
غافلند ایشان ز جان هر کسی
نیست این تن را ابر ما افتخار
می‌رود هر روز در بازارها
هشته راه خویش از راهش رویم
از چه رو سازیم خود را ما رهین
نیست فرقی بین ما در همچو حال
نه همین جسمی که تو می‌بینی است

او بظاهر من بیاطن پی‌سپار
 پند گیرد مرد راه از هر خبر
 زین خر و زین راه یا غیب الغیوب
 کین مثال عقل و نفس است ای حکیم
 مغز باشد راکب و مرکوب پوست
 سر کند در خان و مان مردمان
 برجهد هر جا بود ماده خری
 میزند از شوق خود خرغلطها
 میل کره جفته‌زن با صد ستیز
 هاج و واج و مضطرب ز آسیب ناس
 عورت است اینجا مگر هستی تو کور
 آن دلش از لون میسازد قریح
 آن ابر رویش بیندازد خیو
 گر چه خود بر جان خود افروخته
 یافتست او را هم از اعمال خویش
 کی شود از شر او جان تو ریش
 کی نماید غضب حق این و آن
 کی بدزد مال این و آن همی
 از کجا جان تو گردد منقلب
 لاجرم خودسر شود مانند خر
 تا منغص سازد او احوال خلق
 بهر دفعهت هر یکی بنهد قدم
 میشوی از ضرب و شتم خلق خوار
 تا نگریدی از دفاع خلق ریش

آمد از غییم دگر باره سروش
 خر چو خورد و خفت میگیرد شتاب
 میکشد او را ز مستی کو بکو
 هوش دار و کم کنش از خورد و خواب
 کم کن از وی جرعه جرعه از شراب
 که رباید عقل و هوشش را ز جان

بر خری بودم شبانگاهی سوار
 ناگهان آمد بیادم این خبر
 گفتم آیا چیست پندم زین رکوب
 آمد الهامم ز خلاق علیم
 خر مثال نفس و راکب عقل اوست
 گر کنی خر را تو ارخاء عنان
 سر کند هر جا که بیند آخوری
 هر کجا زرعی بیند با صفا
 می‌شتابد هر کجا با عر و تیز
 راکب بیچاره دایم در هراس
 آن یکی دشنام گوید کی جسور
 آتش از چوپ و کتک سازد جریح
 آن یکی خنجر زند بر جسم او
 ز آتش مرکوب راکب سوخته
 هر چه بیند آدمی از نوش و نیش
 گر نیندازی عنان نفس خویش
 کی جهد بر عورت همسایگان
 کی بدوزد چشم بر نامحرمی
 کی شود از شر مردم مضطرب
 چون بیندازی عنانش را بسر
 میجهد بر عورت و بر مال خلق
 چون بتنگ آیند مردم لاجرم
 جسم و جان را همی سازند زار
 پس بکش ای جان عنان نفس خویش

باز گفتم گاه باشد خر چموش
 کین چموشی جمله از خورد است و خواب
 عاجز آید راکب از امساک او
 چونکه گردد خر چموش و با شتاب
 گر بینی نفس را مست و خراب
 باده‌اش باشد متاع این جهان

نفس چون گردد چموش از خورد و خواب
میدود بیخود سوی ایذاء خلق
صدمها آید بجانش ز آن سبب
چونکه آیند از فسادش در ستوه
اوفتد بشکسته سر آزرده جان
هوش دار و کم کن از تن خورد و خواب
باز گفتم بلکه شد ذاتش پلید
با وجود جوع و زخم و لاغری
هاتف غیم دگر الهام کرد
جان خود نتوان فدای خر نمود
گیر افسار و در اصطبلش ببند
در برویش بند و راحت شو ازو
خر برای تو است نی تو بهر خر
چون نشد اصلاح این نفس شریر
افکنش در خانه و در را ببند
هر چه خواهد بر هوا جفته زند
خویشتن را افکند اندر نصب
تا شوی ایمن ز شر آن پلید
کفزان و پای کوبان گو بخلد

«در بیان موت اضطراری و اختیاری و کیفیت حصول موت اختیاری»

کی توان امساک او اندر شتاب
میکشد جان را بسوی جلق و دلج
کو فتد ز آن صدمها اندر تعب
خلق گرد آیند حتی یدفعوه
خوار و زار و مفتضح اندر جهان
تا نیفتی از چموشیش بتاب
از ریاضت حاصلی ناید پدید
کم نسازد يك سر جو از خری
کز خری عاجز نیاید هیچ مرد
چون نشد اصلاح خر برنه قیود
با غل و زنجیر و پابند و کمند
جان خود را خر ز شر این عدو
جان خر بفروش و جان خویش خر
وز اذیتهاش نتوانی گزیر
تا نباشد هیچکس را زو گزند
دست و پای خویش با دندان کند
تا برآید جانش از رنج و تعب
گر بمیرد ای خوشا آن صبح عید
خر بمرد و خر بمرد و خر بمرد

اضطراری و اختیاری احسن است
بتر است از آنکه میرد ز اضطرار
هر که مرد از اختیار او کاملست
جز بسیف الله یعنی ظل پیر
از دم او کی تواند جان ربود
چون درآئی در مصاف خیری
خیری کی خیری را میکشد
تا کشد نسل یهودان را تمام
حیدری باید که تا بکشد یهود
رایضی میبایدت از فضل رب
کی ز خر آید بغیر از عر و عر
خر بسوی هیچیک ز آن ننگرد

این خر تن را دو نوع مردنست
گر بمیرد این خر تن ز اختیار
اضطراری هر کسی را حاصل است
نیست ممکن کشتن نفس شریر
ذوالفقار است او و نفست چون یهود
ور نباشد ذوالفقار حیدری
خود یهودی بیهدای آن سند
حیدری میباید اندر این مقام
حیدر است آن شیخ و نفس تو یهود
کی خری بی رایضی گیرد ادب
جستن رایض نباشد شأن خر
گر هزار انسان و حیوان بگذرد

تا از آنجا بگذرد مثلش خری
گر خری بیند بره يك خرسوار
خر چه داند عالمست او یا جهول
از کجا می‌آید و سوی کجا
گربدی براین خرك هم کس سوار
او بدانستی که حر یا بنده است
خر مثال تن بود راکب چو جان
گر تو را جان بودی اندر این بدن
تن نبیند غیر تن جان غیر جان
چشم حق باید که حقینی کند
بر نبی کی جز نبی بینا شود
خود ولی را کی شناسد جز ولی
تا نباشد مدرک و مدرک جنیس
تن ز ظاهر جان ز اسرار نهان
گر وزد باد عصف کوه کن
گر از او پرسى که دلبر چون بود
چون نباشد مدرکش جز رنگ و بوی
روح حق کرد از رهی روزی گذار
هر يك از اصحاب بینی را بیست
گفت روح الله ببیند این عظام
نیک بود و نیک بین و نیک دید
هر کسی همجنس خود بیند مدام
چون بظن بد بشد قلبی مشوب
چون بحسن ظن بینی در جهان
گفت خواجه بنده اش را کی فلان
رفت و آمد باز بعد از خاکبوس
معسر است و نیک نبود زجر او
خواجه چون بود از قضا مردی حکیم
تو بچشم بیفلوسی دیده
چند درهم دادش و گفتا که هین
رفت و هر چند آن جوان آرم نمود
گفت کبود آنکه درهم نبودش

حجر را بو کند چون بنگری
با سواره نبود او را هیچ کار
حاکم است او یا رعیت یا رسول
میرود شاه است خود او یا گدا
او بدیدی آن سواره رهسپار
از کجا سوی کجا پوینده است
تن کجا آگاه باشد از روان
او بدیدی جان هر کس را بتن
چشم تن تن بین و چشم جان روان
اعرفوا الله بالله از این دم زند
بر علی کی جز علی آگا شود
هم دلی باید که شناسد دلی
کی شود مدرک ابا مدرک انیس
زین سبب تن کور شد از دید جان
جز غبار از وی نبیند چشم تن
گوید او سیمین تن و گلگون بود
ناید اندر چشم او جز روی و موی
دید آنجا جیفه افتاده خوار
کین عجب مردار بدبویست و پست
چون سفید است و لطیف است و تمام
عیب دارش عیب جو گشت و رمید
چشم ناقص ناقص و کامل تمام
حسنهای خلق میگردد عیوب
عیبها حسن آیدت در چشم جان
این طلب را رو بگیر از آن جوان
گفت این مسکین ندارد يك فلوس
چون کنم چون نبودش آبی بجو
گفت بی چیزی تو را کرده رحیم
زین سبب با او مدارا کرده
رو طلب را گیر از آن مرد مهین
آن دراهم حسن ظن او ربود
وام را با ضرب و ظنه بستدش

چون بچشم مال سويش بنگريد
 اين صفتها همچو عينكهاستي
 رنگ اشيا رنگ عينكها بود
 چونكه شد محبوب اندر آن حجاب
 ميكند انكار رنگ واقعي
 چشمشان بينا ولي لايبصرون
 ز آنكه بگرفتند عينك از لجاج
 محتجب گشتند از ادراك حق
 آنكه نبود بر دو چشمش عينكي
 چونكه با عينك شنود از او كلام
 آنكه عينك از طبيعت يافته

در استشهاد بمضمون بعض احاديث

حسن ظن فقر از قلبش پريد
 ديده از هر عينكي بيناستي
 ديدهات از اين حجب بينا شود
 رنگ اصلي ميروند اندر غياب
 آنكه عينك گشت او را مانعي
 گوششان شنوا ولي لايسمعون
 يافت محسوسات ايشان اعوجاج
 چون ز لجاج بر چشمشان بودي طبق
 صورت واقع بيند بيشكي
 كرد تاويلش چو ديدش ناتمام
 گفت تب از خلط عينك تافته

آن يكي ديدش زني كباسه نام
 روبروي او تكلم مينمود
 محتجب تاويل كرد اين گفتگو
 آن يكي قرآن را ديدى كلام
 آن يكي ديدى زمين و آسمان
 مرگ را ديد آن يكي ازهاق جان
 آن يكي ديدى منافق را بهيم
 آن يكي كفار را ديدى نبات
 آن يكي فساق را ديدى جماد
 آن يكي اعمال را ديدى رسوم
 آن يكي گويد نينم غير ذات
 آن يكي ناييد بچشمش غير حق
 هر كه را ادراك باشد بيقاب
 پرده هر كس را بود بر چشم و گوش
 ناييد از اشياش رنگي در نظر
 پردهها باشد ز انواع كثير
 پرده ناموس و شهوات و غضب
 پردهاي جسم و اعراض و مثال
 پرده عقل و فؤاد است و حيات
 مجملا هر چت كه باشد غير حق

ام ملامد كنيتهش صاحب كلام
 چونكه بر ادراك او پرده نبود
 چون نميديد ام ملامد روبرو
 آن يكي ديدى مر او را چون غلام
 آن يكي ديدش عجوزي چون زنان
 آن يکش ميديد شخصي را عيان
 آن يكي ديدى باو وجهي كريم
 آن يكي بيند على خير الصفات
 آن يكي ديدش از اهل و داد
 آن يكي ديدش اعراض و رسوم
 آن يكي گويد نينم جز صفات
 آن يكي گويد نينم جز طبق
 باطن اشيا بيند بيقاب
 منصبغ گردد از او ادراك و هوش
 جز همان صبغى كه دارد در بصر
 پرده عادات و طبع ناگزير
 پرده آلات و آلات سبب
 پردهاي جوهر و طبع و خيال
 پرده اسم و مسمي و صفات
 پرده است و هست بر چشمت طبق

تا نسازی هتك این استار را کی توانی دید آن اسرار را

فهرست

- ۱.....* «در توحید باری تعالی»*
- ۲.....* «در تشبیه جویندگان حقیقت بماهیان و آب»*
- ۴.....* «در راهنمایی حضرت عیسی علیه السلام حواریین را براه هدایت»*
- ۴.....* «در بیان اینکه حسنات از جانب خداوند است و سیئات از جانب بندگان»*
- ۵.....* «در بیان اینکه وجود هر چیز از فاعل و پیدائیش از قابل است»*
- ۵.....* «در بیان اینکه هر چند هادی خلق اکمل کاینات باشد جز قوایل مستعده از وی هدایت نیابند»*
- ۶.....* «مراجعه بحکایت ماهیان و راهنمایی یکی از ماهیان دیگران را که رجوع بعالمی نمایند»*
- ۶.....* «راهنمایی عالم ماهیان را به کاملی آنگون که نماینده آب باشد»*
- ۸.....* «در پیام بآن کامل»*
- ۱۰.....* «در توجه و استفاضه از مبدأ فیض»*
- ۱۱.....* «در بیان سر خلقت آدم علیه السلام و خلافت او در زمین»*
- ۱۱.....* «و حی خداوند بملائکه و شیطان که رو بآدم علیه السلام بکنند»*
- ۱۲.....* «پاسخ ملائکه پروردگار عالم را»*
- ۱۳.....* «در عدم تحمل دانی علم عالی را و تمثیل آن به پشه و باد»*
- ۱۴.....* «در توبه ملائکه»*
- ۱۴.....* «در اجابت خداوند دعای ملائکه را و راهنمایی به باب توبه»*
- ۱۵.....* «در تمثیل به شعله و نور آن و اینکه توبه انوار رو نمودن به شعله است که وجه نار است»*
- ۱۵.....* «در تمثیل به نائی و نی که دمیدن از اوست و زیر و بمها از نی»*
- ۱۶.....* «در خبر دادن خداوند بملائکه از خلقت آدم علیه السلام و امر او ایشان را بسجده بر او»*
- ۱۷.....* «در بعضی از اسرار خلقت طینتها»*
- ۱۷.....* «در تمثیل بنور آفتاب و دیوار»*
- ۱۸.....* «در بیان سر اختیار و امر بین الامرین»*
- ۱۸.....* «در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم درباره اصحاب یمین و شمال»*
- ۱۹.....* «مراجعه بکیفیت خلقت آدم علیه السلام»*

- * «در سرار بعین و اصلاح قابلیت بریاضت» * ۲۰
- * «در بیان سری دیگر در اصلاح قابلیت» * ۲۰
- * «در اینکه پس از ریاضت بدون جذبه محبوب سالک بدرجه کمال نرسد» * ۲۱
- * «در بیان انجام خلقت آدم علیه السلام و دمیدن روح در او و وحشت او از اوضاع عالم و خو گرفتن او بآنها» * .. ۲۱
- * «در بیان قصه جناب موسی و خضر علی نبینا و آله و علیهما السلام» * ۲۲
- * «در حکایت شخص زاهد و مرد فاسق و آمرزیده شدن فاسق و هلاک زاهد» * ۲۳
- * «مراجعه بحکایت زاهد و خاتمه امرش» * ۲۴
- * «در وحی آمدن بجناب موسی بر رفتن نزد خضر علیهما السلام» * ۲۵
- * «بردن حضرت موسی علیه السلام جناب یوشع علیه السلام را با خود» * ۲۸
- * «بیان حدیث شریف ان لنا مع الله حالات» * ۲۸
- * «بیان حدیث شریف دیگر در همین معنی» * ۲۸
- * «در بیان عشق و محبت» * ۲۹
- * «فرمایش حضرت صادق علیه السلام در جواب سائل از حقیقت عشق» * ۲۹
- * «در بیان حدیث قدسی شاهد بر این مطلب» * ۳۰
- * «خواندن جناب موسی علیه السلام یوشع علیه السلام را برفاقت خود در آن سفر» * ۳۱
- * «بیان حدیث قدسی یا ابن آدم انار ب اقول للشئ کن فیکون» * ۳۲
- * «در مراجعه بقصه جناب موسی و یوشع علیهما السلام» * ۳۳
- * «رفتن جناب موسی و یوشع علیهما السلام بسوی مقصد و رسیدن ماهی شور و برخی از اسرار آن» * ۳۴
- * «در بیان قبض و بسط خداوند و بیان اسرار آن» * ۳۵
- * «مراجعه بیان قبض و بسط و فواید آن دو» * ۳۶
- * «بیان حدیث شریف شاهد بر مطلب» * ۳۸
- * «در اظهار شکر بوصول امداد غیبیه صمدیه الهیه» * ۳۸
- * «رسیدن حضرت موسی بخدمت خضر علیهما السلام و گذشتن از او» * ۳۹
- * «در اینکه هر شکلی جاذب روحی مناسبت او است» * ۳۹
- * «بیان حدیث قدسی شاهد بر مطلب» * ۴۰
- * «در فواید تشبه به نیکان» * ۴۱

- * «مراجعة بقصه جناب موسى و خضر عليهما السلام در خستگى حضرت موسى عليه السلام پس از گذشتن از مقصد» * ۴۱
- * «برگشتن حضرت موسى نزد خضر عليهما السلام» * ۴۳
- * «در سرزنش بعض حکماء و متکلمين که خواستند بدون رجوع بانبياء پي بمعرفت خداوند ببرند» * ۴۴
- * «در بيان راه اهل توحيد بسوى معرفت خداوند» * ۴۵
- * «حکایت زاهد ریائی و تاجر» * ۴۶
- * «بيان احوال آن تاجر و زوجه او» * ۴۸
- * «شرح حال تاجر وقت مردن» * ۵۰
- * «وصیت تاجر بزاهد و رفتار زاهد بعد از او» * ۵۱
- * «استمداد از حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه» * ۵۴
- * «در بيان احوال عالم هنگام ظهور آن حضرت» * ۵۵
- * «در توصیف نفس اماره» * ۵۶
- * «حکایت سؤال و جواب پسر و پدری برای عبرت» * ۵۷
- * «در بيان حالت اهل حق در میانه مردم» * ۵۸
- * «در بيان بعضی افکار عالیه خود» * ۶۰
- * «در بيان تربیت نفس» * ۶۰
- * «در بيان موت اضطراری و اختیاری و کیفیت حصول موت اختیاری» * ۶۱
- * «در استشهاد بمضمون بعض احادیث» * ۶۳
- * «فهرست» * ۶۴